

سایه و روشن

صادق هدایت



سایه و روشن

صادق هدایت



سازمان انتشارات جاویدان
قیمت ۱۲۰ ریال







سازمان انتشارات جاویدان
قیمت ۱۲۰ ریال

سایه روشن

وفاقیہ مدرسہ اسلامیہ

سایه روشن



سایه روشن

نوشته: صادق هدایت

نمایشنامه

نمایشنامه



سایه روشن
نوشته: صادق هدایت
چاپ اول: ۱۳۱۲
چاپ جدید: تابستان ۲۵۳۶
چاپ: چاپخانه نقش جهان
حق چاپ محفوظ و مخصوص است به انتشارات جاویدان

عنوان نوشته‌های دیگر صادق هدایت که
انتشارات جاویدان منتشر کرده است

محل و تاریخ چاپ نخست:

- ۱- فوائد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲- زنده‌بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳- پروین دختر ساسان
تهران ۱۳۰۹
- ۴- «اصفهان نصف جهان» تهران (۱۳۱۱)
(بهمراه کتاب «انظاره از حسن قاضیان»)
- ۴- سد قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۵- وغوغ ساهاپ
تهران ۱۳۱۲
- ۶- علویه خانم
تهران ۱۳۱۲
- ۷- نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸- مازیار (م.ا. مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹- بوف کور
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۱- سگ ولگرد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۰- ترانه‌های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۲- گزارش کمان‌شکن
تهران ۱۳۲۲
- ۱۳- زند و هو من یسن
تهران ۱۳۲۳
- ۱۴- حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۵- گروه محکومین (باحسن قاضیان)
تهران ۱۳۲۷



تهران ۱۳۲۹

۱۶- مسمخ (با حسن قائمیان)

تهران ۱۳۳۴

۱۷- مجموعه نوشته‌های پراکنده

(شامل داستانها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۸- توپ مرواری

و چندین اثر چاپ نشده دیگر

فهرست

- س. گه. ل. ل. ۹
- زنی که مردش را گم کرد ۳۱
- عروسك پشت پرده ۵۱
- آفرینگان ۶۲
- شبهای ورامین ۷۷
- آخرین لبخند ۸۸
- پدران آدم ۹۹

1771
1772

1773
1774
1775

1776

Index

1771	1
1772	17
1773	18
1774	19
1775	27
1776	28
1777	29



س. گ. ل. ل.

«خوشبخت کسانی که عقلمان پاره‌سنگ میبرد،
چون ملکوت آسمان مال آنهاست.»

انجیل ماتیوس ۴-۵

«آسمان که معلوم نیست، ولی روی زمینش
حتماً مال آنهاست.»

دو هزار سال بعد اخلاق، عادات، احساسات و همه وضع زندگی بشر بکلی تغییر کرده بود. آنچه را که عقاید و مذاهب مختلف در دو هزار سال پیش ب مردم وعده میداد، علوم بصورت عملی درآورده بود. احتیاج تشنگی، گرسنگی، عشق ورزی و احتیاجات دیگر زندگی برطرف شده بود، پیری، ناخوشی و زشتی محکوم انسان شده بود. زندگی خانوادگی متروک و همه مردم در ساختمانهای بزرگ چندین مرتبه مثل کندوی زنبور عمل زندگی میکردند. ولی تنها يك درد مانده بود، يك درد بی‌دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی‌مقصد و بی‌معنی بود. سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود يك ناخوشی دیگر هم داشت و آن تمایل او به معنویات بود که خودش نمیدانست چیست ولی آنرا دنبال میکرد. تمام روز را در طبقه بیست و دو آسمان‌خراش در کارگاه خود زحمت میکشید و افکارش را در مواد سخت بصورت مجسمه در می‌آورد. سوسن مخصوصاً شهر «کانار» را دور از دوستان و آشنایانش انتخاب کرده بود تا با فراغت خاطر مشغول کار بشود، چون او با افکار و برای افکار خودش زندگی میکرد. يك زندگی

عجیب و منحصر بخود او بود که هر گونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی بکار اشتغال داشت.

یک روز نزدیک غروب بود که سوسن از مجسمه تازه‌ای که مشغول ساختن بود دست کشید، وارد اطاق Studio خودش شد. جدار نازکی که دسته فلزی داشت، پس زد، پنجره اطاق عقب رفت. قیافه او بیروح، بی‌احساسات، یک صورت جدی، خوشگل و بی‌حرکت بود و چنان بنظر می‌آمد که با موم درست شده بود. از آن بالا دور نمای شهر خفه، مرموز، ساختمان‌های بزرگ، فراخ و بلند و بشکل‌های گوناگون چهار گوشه، گرد، ضلع‌دار که از شیشه‌های کدر راست و صاف درست شده بود پراکنده و متفرق مثل قارچهای سمی و ناخوشی که از زمین روئیده باشد پیدا بود وزیر روشنائی نورافکن‌های مخفی و غیر مرئی غم‌انگیز و سخت بنظر می‌آمد، بدون اینکه ظاهراً چراغی دیده بشود همه شهر روشن بود. جاده متحرک و روشنی که روشنائی خود را از نور آفتاب کسب میکرد و بچندین قسمت شده بود قوسی مانند از کمرکش آسمان خراش بزرگی که روبروی پنجره سوسن بود بالا میرفت، بعد دور میزد و از طرف دیگر پائین میرفت، در آن اتورادیو الکتریک‌ها Auto Radio - electrique به‌شکل‌های گوناگون در حرکت بودند که قوه خودشانرا از مراکز رادیوالکتریک می‌گرفتند و این مراکز بوسیله قوه خورشید کار می‌کردند و علامت شهرهائی که اتو رادیوها از آنجا می‌آمدند جلو آنها می‌درخشید. از دور روی کرانه آسمان رنگهای بی‌تناسب تیره بهم مخلوط شده بود مثل اینکه نقاشی تهرنگهای روی تخته شستی خودش را بهم مخلوط کرده و با بی‌اعتنائی آنرا روی آسمان کشیده بود.

مردم کوچک، ساکت و آرام در جاده‌های مخصوص بخودشان مانند مورچه بدون اراده درهم و ول میزدند، یا درباغهای روی آسمان خراش مشغول گردش بودند، مغازه‌ها باشیفته‌های بزرگ روشن جلو آنها بلند گوها Haut - Parleur و پرده‌های متحرک اعلان‌میکردند. درمیان میدانگاهی آدمک مصنوعی Automates که بجای پلیس بود آمد و شد مردم و اتو رادیوالکتریک‌ها را باحرکات تندوخشک دستش تعیین می‌کرد، از چشم‌های اونورهای رنگین تراوش می‌کرد و جاده‌های متحرک را باقوه برق از حرکت نگه‌میداشت و دوباره براه می‌انداخت. اعلان‌های رنگین روی ابرهای مصنوعی نقش انداخته بود. در جلو درتأثر رادیو و بی‌زیبون Radio - Vision

که روبروی پنجره سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی درآمد و شد بودند. بالاکشها Lift دائم پائین و بالا می‌آمد و اتو رادیوها جلو ساختمان‌ها و مغازه‌ها مسافر پیاده می‌کردند.

باغ گردشگاه بزرگی که در طبقه هیجده آسمان‌خراش مقابل بود از دور شلوغ، بادرختهای بزرگ، نقش‌های غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیر طبیعی و شگفت‌انگیز بنظر می‌آمد. اتوژیرها Autogire که از دستگاه مرکزی کسب‌قوه خورشید می‌کردند پشت هم وارد می‌شدند. تمام شهر با آسمان‌خراشهای باشکوه صورت يك قلعه جنگی و بالانه حشرات را داشت. دورنمای آن کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. فقط هیکل کوه دماوند از طرف جنوب‌شور خاموش، بلند، باشکوه و تهدیدآمیز بود و از قلعه مخروطی آن بخار نارنجی رنگی بیرون می‌آمد. مثل این بود که تمام این شهر را يك جادوگر زبردست مافوق تصور آنچه میلیونها سال انسان در میخيله خودش پرورانیده بود از عدم بوجود آورده بود.

این چشم‌انداز آرام، غمناک، شلوغ و افسونگر زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم‌انگیز بود و روح نیاکان، روح موروثی او را در جلو این همه تصنع شورش کرد. همه این مردم، دوندگیهای آنها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد. این شورش درونی بود مثل اینکه خودش را محبوس و محدود شده حس میکرد، آرزو داشت فرار بکند، سربه‌بیابان بگذارد، برود در يك جنگل و خودش را پنهان بکند، بی‌اختیار جدار پنجره را جلو کشید. اطاق Stadio با روشنایی غیر مرئی مانند روز روشن بود. سوسن دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد و رفت روی تخت فلزی گوشه اطاق روی بالش الاستیک Elastic دراز کشید. یکمرتبه تمام فضای اطاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی که کمی زنده و مست‌کننده بود فرا گرفت. آهنگ ساز ملایمی شروع کرد بزدن، آهنگ بقدری لطیف، بود مثل اینکه با آلات موسیقی معمولی و بادستهای معمولی زده نمی‌شد، يك ساز لطیف آسمانی بود.

چشمهای سوسن روی صفحه تله‌ویزیون Television خیره شده بود که بجای روزنامه وقایع روزانه دنیا، اشخاص و دورنماهای طبیعی را بشکل برجسته و برنگهای طبیعی خودشان و اگر می‌خواستند با صدا نمایش

میداد. در این وقت دورنماهای طبیعی جزیره‌های استرالیا از روی آن می‌گذشت ولی پیدا بود که فکر سوسن جای دیگر است.

لباس سوسن خیلی ساده، زرد کدر برنگ موهایش بود، پاپوشهایش بهمان رنگ، چشمهایش درشت، مژه‌هایش بلند. ابروها باریک، بازو و دستها و ساقهای پایش متناسب، سفید رنگ پزیده بود و اندام موزون داشت. حالت قشنگی که بخودش گرفته بود بیشتر او را شبیه یک آدم مصنوعی یا یک عروسک کرده بود - آدمی که ممکن است در خواب ببینند و یا درماتلها و افسانه‌های جن و پری تصور بکنند او را جلوه میداد و یا آدمی که یک نقاش زبردست با فکر خودش ایجاد بکند و از روی پرده نقاشی جان بگیرد و بیرون بیاید. چهره او جوان و تودار بود، نه‌خوشحال بنظر می‌آمد و نه غمناک. نگاهش تیره بدون میل، بدون اراده و حرکاتش مانند عروسک قشنگی بود که نفس شیطانی و یا قوه مافوق خدائی در آن روح دمیده باشد، بطوریکه از ظاهر بروحیه، اخلاق و احساسات اونمیشد پی‌برد. از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمه ظریف و شکننده‌ای بنظر می‌آمد که انسان جرئت نمی‌کرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبادا کثفت و پژمرده بشود. اطاقش نیز به تناسب او درست شده بود و باسلیقه و فکرش جور می‌آمد، بقدری اثاثیه، لباس تن او، حرکات و وضع اطاقش باهم جور بود که هرگاه یکی از صندلیها را دست خارجی جابجا میکرد تناسب همه آنها بهم می‌خورد. چنین بنظر می‌آمد که زندگی سوسن روی تناسبها، آهنگها، رنگها، خطاها، بوها، سازها و نقشهای زیبا اداره می‌شد. چنانکه از سلیقه لباس، از صندلی و فرش اطاق و طرزحالت و زندگی او هرکسی حس میکرد او با هنر و برای هنر زنده بود.

اطاق او عجالتاً بصورت سه‌گوش درآمده بود و یکی از ضلعهای آن مدور بود و همه این جدارهای متحرک از شیشه‌های کدر درست شده بود - شیشه‌های کلفت و سبک که نمی‌شکست و خاصیت **Soundproof** را دارا بود، یعنی صدای خارج را خفه می‌کرد و بعلاوه هیچوقت آتش نمی‌گرفت. همه این جزرها متحرک بود و بهم راه داشت و قابل تغییرشکل بود. کف اطاق نرم و شبیه جدارالاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند و صدای پا را خفه میکرد. دشلک و بالش و درون مبلها همه از هوا پر شده بود. طرف چپ اطاق سرتاسر از پنجره‌های متحرک بود و بغل آن بیاغ و گلخانه باز می‌شد که رویش گنبد شیشه‌ای داشت و در آن گیاههای عجیب

و غریب روئیده بود و يك مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین می‌لغزید. دستگاه‌های هوا سازی Climatisation هوای اطاق را همیشه بدرجۀ معین نگه‌میداشت و جلوه‌داری يك چشم برقی Electric eye پاسانی می‌نمود و همینکه از فاصله معین کسی را می‌دید زنگ می‌زد و در خودبخود باز می‌شد.

درین بین که سوسن نگاهش بدورنمای جزایر استرالیا خیره شده بود ناگهان تله‌ویزیون Television کوچک روی میز زنگ‌زد. سوسن نیمه‌تنه بلند شد، دگمه آنرا فشارداد، نگاه کرد صورت رفیق نقاش امریکائی خودش تد Ted را دید که روی صفحه ظاهر شد، سوسن گفت:

«آلو تد، کجائی؟»

— همین‌جا، در «کانار» هستم، امروز با استراتسفرایکس دو Stratosphère ۲× وارد شدم. میخواهی باهم حرف بزنیم؟

— مانعی ندارد.»

رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد. سوسن نیز بحالت اولش روی تخت دراز کشید. چند دقیقه بعد در يك لته اطاق زنگ زد و خودبخود باز شد و تد که جوان بلندبالای خوشگلی بود وارد اطاق گردید. پشت سر او در بسته شد. اول تد از بوی عطر، صدای ساز و بخصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد. مانند یک نفر طرفدار و خبره صنعت‌شناس باو نگاه کرد، سرش را تکان داد، جلو رفت و گفت:

— باز هم در فکر؟

سوسن سرش را تکان داد، تد روی صندلی کنار تخت نشست، نگاهی به گلخانه مصنوعی انداخت که درش نیمه‌باز بود و متوجه مار سفید شد که آهسته می‌لغزید و از در بیرون می‌آمد، از سوسن پرسید:

— این مار که نمی‌زند!

— نه، حیوانکی شی‌شی بکسی کار ندارد.

تد خم شد و کتابی را از طبقه دوم میز برداشت که پهلویش ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود، پشت کتاب نوشته بود: Entomologie Romancée ، با تعجب گفت:

«— هلا، از کی تا حالا حشره‌شناس شده‌ای، آنجا مار، اینجا کتاب

حشرات!

— این برای مجسمه بود.

— راستی سوسو کار تازه چه در دست داری؟

— چیز مهمی ندارم.

ناگهان در اطاق باز شد و دختر سیاه کوچکی سر تا پا لخت با چشم‌های درشت و موهای تابدار وز کرده، لب‌های سرخ که به‌بازو و مج پایش حلقه‌های کلفت طلائی بود با گام‌های شمرده وارد شد. سینی کوچک چوبی که در آن دو گیلاس بود در دست داشت. گیلاس‌ها را روی میز گذاشت، در هر کدام یک ساقه کاه بود و مشروب سبز رنگی در آنها می‌جوشید. دوباره بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند از همان در خارج شد. تد از ساقه کاه مشروب را چشید، مزه آن لطیف، سرد و گوارا بود مستی ملایمی داشت. سوسن بلند شد، سرکاه را مکید، رها کرد و پرسید:

— چه خبر تازه‌ای؟

— همان آخر دنیا.

— آخر دنیا؟

— ببخشید، انقراض نسل‌بشر، می‌خواهند همه مردم را در شهرها جمع بکنند و با قوه برق یا قوه گاز و یا بوسیله دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود!

— در اخبار « شتاب » دیدم. گویا فقط منتظر لختیها Naktkulturler هستند.

— یکمسته از آنها گم شده‌اند ولی دیروز نماینده آنها با شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود.

— تا در خودکشی عمومی شرکت بکنند!

— ولی دوباره در خبر دیشب نشان میداد که نتوانستند با لختیها کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پروفیسور راگ هستند. چون امشب قرار است که پروفیسور راگ راه تازه‌ای بدنیا پیشنهاد بکند.

— او هوو، راه تازه!

— نمیدانم این چه اصراری است، حتماً همه افراد بشر حاضر نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده.

— بهتر است که حرفش را تزئیم. من از لفظ اکثریت و اقلیت و بشر و همچنین کسانی که مبتلا به جنون خدمت بجامعه Socialservissomania هستند و از اینجور چیزها بدم می‌آید. خوب بود همینطور ناگهانی تمام میشدیم. من از چیزهایی که قبلاً نقشه‌اش را بکشند بدم می‌آید وانگهی

مرگ دسته جمعی بی‌مزه نیست.

— پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم.

تد و سوسن باهم بلند شدند، سوسن کنار دیوار دگمه‌ای را فشارداد، بنده دیوار از هم باز و اطاق کارگاه پدیدار شد. آنها وارد شدند. مجسمه های نیمه‌کاره، اسباب و ادوات، ماشینهای کوچک الکتریکی در هم و برهم ریخته بود. یک مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود. یک طرف زمینه آن از دانه‌های برجسته شبیه تخم کرم، ابریشم بود. میان آن یک کرم بزرگ روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایه زیرش نوشته شده بود: «بچگی یا نادانی» طرف دیگرش همین کرم در پیله دور خودش را تنیده و اطراف آن شاخه و برگ درخت توت بود زیر آن نوشته بود: «تفکر یا عقل رسی» و به پهلوی سوم آن همان پیله بشکل پروانه طلائی درآمده و بسوی یک ستاره کوچک پرواز میکرد، زیر آن نوشته بود: «مرگ یا آزادی». همه این مجسمه از ماده شفاف متبلور ساخته شده بود. تد بعد از دقت گفت:

— سوسو بازهم خیالپرستی؟ گویا این موضوع از پیشنهاد خودکشی

عمومی بتو الهام شده.

سوسن شانه‌هایش را بالا انداخت.

— ببین سوسو، تو روح را مسخره کرده‌ای، حالت این پروانه، چشم‌های مسخره‌آمیزش، این ستاره کور که گوشه آسمان چشمک‌میزند، یک رمز، یک استعاره روحی را بصورت مسخره‌آمیز درآورده. مثل اینست که خواستهای کوچکی فکر و تشبیهات بچگانه مردمان سه‌هزار سال پیش را نشان بدهی.

— شاید!

— پس چرا کار میکنی، چرا بخودت زحمت میدهی؟ مگر تصمیم

نگرفته‌اند که تژاد بشر نابود بشود. مدتی است که من از نقاشی دست کشیده‌ام.

— کی بتو گفته بود که من برای بشر کار می‌کنم؟ بر فرض هم که

بشر نابود شد، و کارهایم بدست برف و باران و قوای کور طبیعت سپرده شد، بازهم بدرک، چون حالا من از کار خودم کیف میکنم و همین کافی است.

— در صورتیکه کیف‌های بهتر هست، کیف تنبلی، کیف عشق، کیف

شب‌های مهتاب، آیا اینها بهتر نیست؟ باید دم را غنیمت دانست. گیرم که بشر هم بود. بعد از آنکه مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما در کله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطد بماند یا نه و از کارهایمان دیگران کیف بکنند یا نکنند؟

— در صورتیکه همدچیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد باز هم بچه درد می‌خورد؟ کیف عشق و شب‌های مهتاب هم برایم یکسان است، هم‌اش فراموش می‌شود، هم‌اش موهوم است یک موهوم بزرگ! — دنیا آخر نمی‌شود، فقط بشر تمام می‌شود آنهم به‌دست خودش.

— چه فرقی دارد؟ هر جنبنده‌ای دنیا را یک‌جور تصور می‌کند و زمانی که مرد دنیای او با خودش میمیرد. وانگهی در صورتی که بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد، پس بهتر آنست که بشر به‌میل و اراده خودش این کار را انجام بدهد، چه اهمیتی دارد!

— پس این روحی که به‌آن معتقدی بعد از آنکه خورشید مثل قطره ژاله در فضا تبخیر شد، و همه رفتند پی کارشان، این روح شیرهٔ تو که با چشمهای تمسخرآمیز به‌ستاره کور خیره شده در فضای سرگردان چمی‌کند؟ آیا موزه مخصوصی هست که این‌همه روحهای زرد ناخوش و رنجور را رویشان نمره می‌گذارند و در آن‌جا نگهدارند؟ این فکر از خود پسندی بشر سه‌هزار سال پیش است که دنیای موهومی ورای دنیای مادی برای خودش تصور کرده ولی بعد از آنکه جسم معدوم شد سایه‌اش نمی‌ماند.

— مقصود مرا نفهمیدی. من بیک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگی جداگانه بکند معتقد نیستم. ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبنده‌ای را می‌دهد روح اوست. پروانه هم دارای یکدسته خواص مادی و روحی است که همه آنها تشکیل وجود او را می‌دهد. مگر نه‌اینکه افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوریکه جسم ما موادی که از طبیعت گرفته پس از مرگ به‌آن رد میکند چرا افکار و اشکالی که از طبیعت به‌ما الهام می‌شود از بین برود؟ این اشکال هم پس از مرگ تجزیه می‌شود ولی نیست نمی‌شود و بعدها ممکن است در سرهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند. همانطوری که ذرات تن ما در تن دیگران می‌رود.

— باید یک فصل تازه به روانشناسی و یا الاهیات قدیم حاشیه‌بروی.



من ربطی میان آینه و جسمی که روی آن منعکس می‌شود نمی‌بینم. اگر می‌خواهی اسم این را روح بگذاری باشد، ولی بنظر من چون آرتیست حساستر از دیگران است و بهتر از سایرین کثافتها و احتیاجات خشن زندگی را می‌بیند برای اینکه راه فرار پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آنطوری که می‌خواهد، نه آنطوری که هست. تر و تراوش‌های خودش می‌نمایاند. ولی این ربطی به روح ندارد، فقط يك ناخوشی است.

— اینهم فرضی است.

— چون آرتیست بیشتر از سایر مردم درد می‌کشد و همین يك جور ناخوشی است، آدم طبیعی، آدم سالم باید خوب بخورد، خوب بنوشد و خوب عشق‌ورزی بکند. خواندن، نوشتن و فکر کردن همه اینها بدبختی است، نکبت می‌آورد. لختیها عاقلند که می‌گویند باید به طبیعت برگشت، انسان هر چه از طبیعت دور بشود بدبخت‌تر می‌شود. آفتاب‌طلایی، چشمه‌های درخشان، میوه‌های گوارا، هوای لطیف.

— تبریک می‌گویم، شاعر هم شده‌ای!

— از روزی که... ترا دوست دارم... از وقتی که عاشق تو شده‌ام همه چیز به‌نظم کشتک می‌آید. تنها تو در دسترس من نیستی، برای همین بود که دیوانه‌وار کارهایم را گذاشتم و بدیدن تو آمدم.

— او، چه اضطرابی! چه شاعرانه! محتاج به‌مقدمه نبود، چرا آنقدر مرموز حرف می‌زنی، چرا زیر لفافه گفتگو میکنی؟ این عادت مردمان سه هزار سال پیش بود لابد عشقت هم عشق افلاطونی است.

— نه، عشق خودم، عشق من، عشق دیگران برایم دلیل نمی‌شود. آنطوری که خودم حس می‌کنم، آنطوری که خودم می‌دانم. می‌خواهم که از من پرهیز بکنی... نمی‌خواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که دنیا تمام می‌شود، حالا که نژاد بشر معدوم می‌شود، حالا آمدم بتو بگویم.

— متشکرم، ولی آنقدر بدان که بچه‌ای... بچه نه! تو از درد عشق کیف میکنی نه از عشق و این درد عشق است که ترا هنرمند کرده. این عشق کشته شده است. اگر می‌خواهی امتحان بکنی من الآن حاضرم. اینهم تخت‌خواب (اشاره کرد به تخت).

— خواهش می‌کنم آنقدر با من سخت نباش، خواهش می‌کنم باقیش را نگو، نمی‌خواهم که حرفت را تمام بکنی. اقرار می‌کنم که قدیمی هستم، کاشکی مثل زمان قدیم شراب می‌خوردم می‌آمدم توی کوچه از

پشت پنجره خانه گلی کوتاه، جلو چراغ سایه ترا می‌دیدم و همانجا تا صبح پشت پنجره تو می‌خوابیدم.
 - و از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگر می‌دیدم که مشغول معاشرت هستیم!

- همین را می‌خواهم.
 - نه، اشتباه میکنی، آیا هیچوقت مرا در خواب ندیده‌ای؟
 - چرا، فقط یکبار و از خودم بیزار شدم.
 - همانطوری که مرا در خواب دیده‌ای همانطور مرا می‌خواهی آن بطور حقیقی بوده، خودت اشتباه می‌کنی. همین شهوت کشته شده است که به این صورت درآمده.

- خواب دیدم که ترا کشته‌ام و مرده‌ات را در آغوش کشیده‌ام
 - باز هم حاضرم. می‌توانی خوابت را در بیداری تعبیر بکنی
 - چه دوره شومی!

- برعکس، چند قرن تمدن پست آنرا بد دانسته، یکدسته ناخوش و شهوت‌پرست برای استفاده خودشان برای احتکار، عشق ورزی را به آسمان رسانیده بودند. امروز دوباره به طبیعت برگشته، نتیجه طبیعی خودش را سیر کرده، وانگهی عادات و کیفیها تغییر می‌کند، امروزه زن کسل‌کننده شده و مشروب سردرد می‌آورد.

- درچه دوره مادی و بی‌شرمی زندگی می‌کنیم! حالا پی‌می‌برم که انهدام نسل بشر نتیجه عقلانی دوره ماست، ولی بطور کلی بشر در باطن همیشه یکجور بوده، یکجور احساسات داشته و یکجور فکر کرده. ازین حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده ولی تمدن تغییرات ظاهری به آن داده است. همه این احساسات امروزه ساختگی است. حق بجانب لختیهاست که پشت‌پا به تمدن بشر زده‌اند. چون با ارت میلیونها سال که پشت سرماست انسان همیشه از دیدن جنگل، سبزه، گل و بلبل بیشتر کیف می‌برد تا از قصرهایی که از افکار تمدن ناخوش درست کرده. چونکه بشر میلیونها سال زیر شاخه درختها خوابیده، آرامش جنگل را حس کرده، صبح‌زود از آواز پرندگان بیدار شده، شب‌های مهتاب به آسمان نگاه کرده و حالا بواسطه محروم ماندن ازین کیفیها است، بواسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که به‌صورت امروزه درآمده. مثلا من

ازمتهاب بیشتر کیف می‌برم، هر وقت به‌ماه نگاه می‌کنم فکر می‌کنم که نیاکان انسان همه به‌آن نگاه کرده‌اند جلو آن فکر کرده‌اند. گریه کرده‌اند و ماه سرد و بی‌اعتنا درآمده و غروب کرده مثل اینست که یادگار آن‌ها در آن مانده است. من ازمتهاب بیشتر کیف می‌کنم تا از بهترین چراغ‌هایی که بشر اختراع کرده. همه اختراعات انسان و نتیجه افکار او اصلش از همان احساسات موروثی است. چرا عشق که اولین احتیاج طبیعی بوده ازین قانون خارج باشد؟

— منطبق قشنگی است! باید توی رادیو Radio حرف بزنی تا همه استفاده نکنند! ولی عشق نه پست‌تر و نه عالی‌تر از احتیاجات دیگر است. یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن. امروزه عشق و تأثر از هم مجزا شده، تو از مردمان قدیم هستی، ترسو، کم‌جرئت. برو خودت را معالجه بکن!

— من می‌دانم تو به‌این سختی هم که می‌خواهی خودت را نشان بدهی نیستی، پس چرا مرا رد کردی، پس چرا هر دفعه به‌تو اظهار کردم به‌من جواب منفی دادی؟ اما حالا.

— چونکه از کار خودم بیشتر از عشق کیف می‌برم.
در این وقت از اطاق Studio صدای زنگ اخبار «شبتاب» بلندشد؛
تد هراسان گفت:

— گرش کن، باید خبر مهم باشد.

— من ازین خبرها خسته شده‌ام، هر چه زودتر کلک را بکنند هم خودشان و هم سایرین را آسوده بکنند؟
— نه، چه تعجیلی است؟ اینهم خودش تفریح دارد.

تد دست سوسن را گرفت، وارد اطاق Studio شدند، سوسن دگمه کنار تله‌ویزیون را فشار داد، صفحه اول رنگ برنگ شد بعد رویش نوشته شد: «لابراتوار پروفیسور راک» سوسن دستش را بگردن تد گذاشت و چند قدم دورتر به‌تماشا ایستادند.

رونی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود، جلو او چند لوله، شیشه و دوداهای مختلف بود. اول مثل آیین بود که کاغذی را نگاه می‌کند بعد سرش را بلند کرد و با لحن طبیعی و چهرهٔ تودار گفت:
«امروز بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده و با عناصر طبیعت جنگیده و فکر کرده

تا نواقص طبیعت را رفع بکند و یک دلیل و منطقی برای زندگی پدیدآبکند. امروزه همه عقاید، مذاهب و همه فرضیات بشر سنجیده و آزموده شده ولی هیچکدام از آنها نتوانسته آدمیزاد را خوشبخت، راضی و آسوده بکند. امروزه باوجود اینکه همه قوای طبیعت بازیچه و دست‌نشانده آدمیزاد شده از قعر دریا تا اوج آسمانها دیگر رمز و اسراری برایمان باقی‌نگذاشته و از قوایی که ما را احاطه کرده استفاده‌های بزرگ می‌کنیم مانند به‌کار بردن انرژی آنها و نور خورشید. امروزه با وجود این که هرگونه آسایش از حیث خورد و خوراک و پوشاک و خانه و شهوت و گردش در دسترس همه مردم است - همان چیزی که پدران ساده ما همیشه آرزو می‌کردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور می‌کردند، در سایه علم و کوشش انسان برای همه مردم میسر شده است. سرما، گرما، پیری، دیوانگی، ناخوشی، جنگ، کشتار، رقابت بین طبقات حتی جنایات و دزدی همه اینها را ترقی علم از بین برده و همه دشمنان بشر را مقهور کرده است، ولی بدبختی دیگر، فکر مردم بهمان تناسب ترقی کرده است. در سه‌هزار سال پیش یکنفر آدم معمولی که بقدر بخورونمیر و لباس خودش پول در می‌آورد؛ یک زن، یک خانه و یک مشت خرافات داشت. خوشبخت بود، در کثافت خودش می‌غلطید و شکر خدایش را می‌کرد تا بمیرد - این زندگی تنبل و خوشگذرانی قدیم را امروزه علوم هزار مرتبه عالی‌تر و بهتر برای همه فراهم می‌سازد. امروزه در تحت مراقبت چشمهای الکتریک باجزئی توجه در گرمخانه‌های مخصوص میلیون‌ها خروار میوه، گندم، سبزی، و ماده مغذی ارزاتر Ersatz که از سلولز درختهای منطقه گرمسیر استخراج می‌شود ما را از هرگونه رنج و زحمت بیهوده بی‌نیاز می‌کند. امروزه به کمک ماشین‌های برقی و باتریقه‌های علمی پنبه، پشم و ابریشم پرورش می‌کنند و پارچه می‌شود و همه مردم بدون پرداخت و یا مبادله از آن استفاده می‌کنند. جوانی ابدی، این آرزوی کهنه بشر عملی شده نواقص صورت‌ها رفع می‌شود، سن بی‌اندازه زیاد شده، زن و عشق برای همه میسر است، ناخوشی‌ها رامیکروبیخوار Bactériophage از بین برده، زمین برای بشر کوچک شده تمام زمین را می‌شود در زمان خیلی کم و باسرعت عجیب پیمود. با ستاره‌ها رابطه پیدا کرده‌ایم - مگر طبیعت چه بدانمان داده بود؟ هیچ، گرما، سرما، گرسنگی، پیری، ناخوشی و جنگ با عناصر. امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آنچه آرزو می‌کرده رسیده است.

«ولی از همه این ترقیات مهمتر فتح بزرگ آدمیزاد فتح - ترافات، آزادی افکار، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است. امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت پردازی واستعمال لغات قلنبه توخالی ندارد و کسی نمی تواند کس دیگر را گول بزند. ترقی زبان علمی از مهمترین ترقیات بشر به شمار می آید، زیرا زبان علمی ساده، بی پرده و عاری از هرگونه تشبیهات و استعارات لوس و بی مزه شده که نمی شود آن را سیصدجور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم، این مطالب را همه می دانند و لازم به تکرار نبود. پس از این قرار بشر امروز باید خودش را خوشبخت ترین بشر دوره های تاریخی بداند. آیا دیگر چه می خواهد؟

«اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آنها را بدبخت کرده، باوجود همه این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد می کشند. این درد فلسفی، این دردی که خیام در سه هزار سال پیش به آن پی برده و گفته: ناآمدگان اگر بدانند که ما - از دهر چه می کشیم، نایند دیگر! باید دوائی برای این درد پیدا کرد. چون باید اقرار بکنیم که ازین حیث فرقی با آن زمان نکرده ایم و امروزه هم می توانیم با خیام دم بگیریم. زندگی تاریک و بی مقصد مردم را به *Institute d' Euthanasie* انستیتو دوتانازی راهنمایی می کند و خودکشی یک موضوع عمومی شده. بطوری که بی اغراق می شود گفت کسی به مرگ طبیعی نمی میرد. پس نه علوم و نه عقاید گوناگون و نه فرضهای فلسفی نتوانسته از دردهای روحی بشر بکاهد. آیا لازم است او را گول بزیم و مثل چند هزار سال پیش در چشم مردم خاک بپاشیم؟ ولی خوشبختانه ازین فکر پست جز یک یادگار تاریخی پیش نمانده. آیا زمین و خورشید ما روزی از بین نخواهد رفت؟ مطابق حساب دقیقی که پروفیسور روانشید کرده تا سه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد می شود و از انرژی خورشید می کاهد. بطوریکه خطر مرگ روی زمین را تهدید می کند و دوهزار سال دیگر بکلی زندگی خاموش می شود. پس این آخرین پیروزی فکر بشر است که خودش را چشم بسته تسلیم قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند و آنقدر شجاعت در او پیدا شده که به میل و رضایت خودش را در نیستی جاودان غوطه ور بکند. آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد بود یعنی

اضمحلال و نابود شدن تژاد او از روی زمین.

در کنگره اخیری که در شهر M3 تشکیل شد دوازده هزار نفر

از علمای روی کره زمین رأی دادند که این کار بشود و تقریباً همه مردم دنیا رضایت خودشانرا برای انهدام نسل بشر اعلام کردند. در چندی پیش همکار عزیزم پروفوسور شوک پیشنهاد کرد که همه مردم را در شهرهای بزرگ جمع آوری بکنند و بوسیله قوه Radiosile رادیوزیل آنها را معدوم بکنند. پروفوسور هوپ پیشنهاد کرد بوسیله هوپومیت Hopomite اهالی شهرها را معدوم بکنند، پروفوسور شیدوش پیشنهاد کرد بوسیله رنگ کشنده Fatal Couleur مردم را بکشند، دکتر بالد عقیده اش این بود که با جریان اوزون Courant ozogène همه را خفه بکنند تا بطرز خوش و آرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری که از انستیتوی دوتانازی Institut d'Euthanasie بدست آمده درین روزها هرروز متجاوز از بیست و پنجهزار نفر خودکشی کرده اند، تا اینکه از زجر و کشتار دستف جمعی فرار کنند. پس بطوری که ملاحظه می شود همه اینها راههایی که فرض کرده اند خشن و وحشیانه است و علاوه براینکه نتیجه قطعی نمی دهد، بجای اینکه درد و شکنجه را از روی زمین براندازد آنها بدتر و سعت تر می کند. لابد خواهید گفت این درد برای یکبار است و بعد تمام می شود، ولی چیزیکه مهم است همین مردمان زنده کنونی هستند که آنها را فراموش کرده اند. باید فکری بحال آنها کرد، باید از درد آنها جلوگیری بشود. بعلاوه ممکن است پس از همه دقتها برای فرار از درد، دسته ای جان سلامت ببرند وزنده بمانند و نتیجه همه زحمتها بمان بیاد برود و زمین بهمان صورت اول دربیاید — چون مقصود ما از اینکار اینست که درد را از روی زمین براندازیم نه اینکه به آن بیفزائیم. اینک من، یک پیشنهاد بر پیشنهادهای دیگران می افزایم و آن را پس از بیست سال تجربه و آزمایش روزانه بدست آورده ام که عبارتست از سروم مخصوص به اسم «سروم گگن لیبس لایدن شافت». Serum gegen Liebesleidenschaft. چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آنها بنام: س. گ. ل. بنامیم. خاصیت این سروم آنست که نه تنها وسیله تولید مثل را ازین می برد، بلکه بکلی میل و رغبت شهوت را سلب می کند. بدون اینکه لطمه ای در سلامتی جسمانی و فکری اشخاص برساند. پس استعمال این سروم بهترین راه است برای خنثا کردن توده عوام که به مرگ عمومی تن در نمی دهند، ولی افراد لایق و برگزیده بی شك برطبق فلسفه: Suicide of the fittest رفتار خواهند کرد. مدت بیست سال است که این سروم را روی آدمها و

جانوران آزمودام و همیشه نتیجه مثبت داده است. خوبست پیش ازاینکه این سروم را عملاً بهمعرض امتحان بگذارم چند نمونه زنده از تأثیر این سروم را نشان بدهم».

در این وقت پروفوسور راک از پشت میز بلند شد و بوسیله دگمه برقی جدار اطاق عقب رفت، در اطاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لخت روی صندلی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. زن خوشگلی هم سرتا پا لخت نزدیک او نشسته بود. پروفوسور راک به آن مرد اشاره کرد و گفت:

— خواهش می کنم تأثیر سروم : س. گ. ل. ل. را در خودتان بگوئید.

آن مرد بلند شد و گفت:

— من خیلی شهوت پرست بودم و همه وقتم صرف این کار می شد، چندین بار عمل کردم و شماع Rayon Vb را امتحان کردم، تغییری پیدا نشد. بعد از استعمال س. گ. ل. ل. حالا دیگر ازین تهییج و میلی که دائم مرا وسوسه می کرد بکلی آزاد شده ام. من برای همین زن (اشاره) می مردم و علاقه من از راه شهوت بود ولی حالا فقط باهم رفیق هستیم. اما نمی توانم بگویم که بدبختم، برعکس يك آسایش و آرامش مخصوصی در من تولید شده مثل اینست که بهمیل و آرزوی خودم رسیده ام، بقدری وضعیت روی زمین و عشق ورزی بنظر ما خنده آور شده که اندازه ندارد در هرصورت من باید از پروفوسور راک تشکر بکنم که زندگیم را آرام و آسوده کرد.»

پروفوسور راک گفت:

— حالا من يك نمونه از هزارها را به شما نشان میدهم. الان میمون Anthropopithèque جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید کرد.» در دیگر را باز کرد، از دالانی گذشت دیوار دیگری را بوسیله دگمه برقی حرکت داد. اطاقی پدیدار شد که در آن دو میمون نر ه ماده بزرگ بحالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود و دیگری دست زیر چانه اش زده روی صندلی یله داده بود، پروفوسور راک گفت:

— این نسل گمشده ای است که امروزه ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون بدست آورده ایم و نماینده رشته خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است. حالا اجازه بدهید من بجای این زن و شوهر بی زبان

و بی شهوت حرف بزنم. اینها الان هیچ میل و خواهشی ندارند، یازده سال است که از حیث هوش و قوه فرقی نکرده‌اند بلکه می‌خواهم بگویم فکر آنها دقیق‌تر شده، مزاج آنها رو به بهبودی است ولی تنها میل و شهوت در آنها کشته شده. از شیطنت آنها کاسته، جا سنگین و بی‌آزار شده‌اند و حالا ما نهار و شامان را سر یک میز با هم می‌خوریم، پس ملاحظه بکنید سروم س. گ. ل. ل. علاوه بر اینکه آرامش کلی در اشخاص تولید می‌کند هیچ زبانی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد، فقط از پیدایش نسل بعد جلوگیری می‌کند و باین وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی بوجود نمی‌آید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خود بخود از بین می‌رود.

حالا صبر بکنید، در لابراتوار خودم تأثیر سروم س. گ. ل. ل. را روی جانوران و حتی گیاهها و سلولها نشان بدهم و بعد هم دانشمندان بزرگ عقیده خودشان را اظهار خواهند کرد.»

تد دست سوسن را گرفت، کنار کشید و گفت:

— بس است، بس است...

سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند، صدای خرخر بلند شد و جریان قطع گردید. تد گفت:

— سوسو، سوسی جان چه می‌گوئی؟ همه اینها دیوانگی نیست؟

— نهایت عقل است.

— ببین ما در چه دوره‌ای زندگی می‌کنیم. عشق، دوستی، علاقه و همه اینها از بین رفته و لغات پوچ شده. من نمی‌توانم این صورت‌های بی‌حرکت، این قیافه‌هایی که از چوب تراشیده شده ببینم. حقیقتاً بشر دیوانه شده و در یک حرکت ناشی از جنون و تکبر میرود نطفه مقدس انسان را معدوم بکند!

— اوها! حالا بهم رسیدیم. نطفه مقدس! چه صفت غریبی! تو همین الان بمن ایراد می‌گرفتی که چرا از مجسمه‌ای که ساخته‌ام ممکن بود تعبیر روح بشود، حالا خودت نطفه مقدس قایل می‌شوی؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفه مقدس با همه جنایات، زجرها، قشنگیها و احتمیهایش نابود بشود. زمین میلیونها سال آرام و آسوده دور خودش گردید. پیدایش بشر در مقابل عمر زمین مانند یکروز بیش نیست و این روز اغتشاش روی کره زمین بود. همه هستیها را بستوه آورد. نظم و

آرامش طبیعت را بهم زد، بگذار دوباره این آرامش بزمین رد بشود.

— اما باین طرز وحشیانه؟

— گمان میکنی میل مرگ ضعیفتر از میل به زندگی است؟ همیشه عشق و مرگ با هم توأم است، همیشه بشر در عین اینکه بهاسم جنگ و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده. امروز آزاد شده و باوجود اینکه همه وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده بلکه قویتر شده و یکجور القای خودبخود و عمومی شده، بطوریکه همه مردم با بی طاقتی آرزوی نیستی دسته جمعی را می کنند و برای مرگ می جنگند *The Struggle for Death* این نتیجه منطقی وجود آدمیزاد است.

— من دارم دیوانه می شوم، سوسوی من، سوسی جان من الان میروم، ولی يك كلمه، تنها يك كلمه بهمن جواب بده. نمی دانی تا چه اندازه این كلمه اگر چه بقول تو پوچ، اما برای من ارزش دارد. يك كلمه بگو که دوست دارم یا از تو متنفرم، فحش بده، ناسزا بگو، مرا از اطاعت بیرون بکن ولی آنقدر ساکت، خونسرد، آرام و بی قید نباش، من می دانم همه اینها ساختگی است، ظاهری است، قلب و احساسات بشر هیچوقت عوض نمی شود. اگر روزی بشر می توانست مدار زمین را هم بدور خورشید تغییر بدهد، اگر خودش را بستاره سیریوس *Sirius* هم می رسانید همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود. نگاه های غمناک این میمون را دیدی، پراز روح، پراز احساسات بود، همین روح موروثی بشر است. يك كلمه بهمن جواب بده، بهمن فحش بده...

— بچه، چه بچه بزرگی؟ تو هنوز آدم دوهزار سال پیش هستی، نمونه خوبی برای موزه *Anthropologie* هستی، اینهمه دخترهای خوشگل، اینهمه وسایل تفریح هست، دیگر منتظر چه هستی؟

— همه اینها بنظرم یکسان است، من ترابرای عشق معمولی آطوریکه تصور می کنی نمی خواهم، روحم نمی تواند از تو جدا بشود.

— روح؟ چه مسخره ای! حالا خوب می بینم که تأثیر میمون های بزرگ، بقول پروفیسور راک اجداد بزرگوارمان، زیاد در تومانده است. تد تا نزدیک در رفت، مکث کردم مثل اینکه می خواست چیزی بگوید، دوباره برگشت. در خود بخود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید.

شماه ازین بین گذشت و سروم کسندۀ شهوت را بهمهٔ مردم زدند. ولی برخلاف انتظار تأثیر غریبی کرد، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سروم اشتباه شد، بطوریکه شهوت را نکشت ولی وسیله دفع آنرا خنثا کرد. ازین رو يك جنون عمومی به مردم دست داد، همه مردم باقسام گوناگون خودکشی میکردند. پروفوسور راک نیز خودش را کشت و روی صفحهٔ تلهویزیون که روشن می‌شد پوشیده شده بود از خودکشیها، حرکات جنون آمیز، کارخانه‌هایی که منفجر می‌شد، مردمی که در شهرها دسته دسته فریاد می‌کردند، مردی که چشم خودش را از کاسه درمی‌آورد، زنی که در کاسهٔ سر بچۀ اش مشروب می‌نوشید یا دختری که در اطاق خودش گل و عکسهای شهوت‌انگیز جمع کرده بود و خودش را کشته بود. سستیها و احساسات بچگانه در بشر بهمنتها درجه سختی رسیده بود، همهٔ این صورتهای آرام و بی‌حرکت چین افتاده بود، پیر شده بود. نظم شهرها بهم خورده بود. اغلب قوه برق می‌ایستاد، ماشین‌ها بهم می‌خورد، صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد و کسی بکسی نبود. جمع کردن مرده‌ها مشکل شده بود، کوره‌هایی که مرده‌ها را تبدیل بخاکستر می‌کرد متعل در کار بود و باوجود این احتیاج شهرها را کفاف نمی‌داد. نقاشان و صنعتگران موضوع‌هایشان شهوت‌انگیز شده بود، سازهای شهوت‌انگیز، پرده‌های شهوت‌انگیز، افکار شهوت‌انگیز و متفکرین همه وقتشان صرف موضوع‌های شهوی می‌شد. پیش آمد تهدیدآمیز دیگری برای شهر «کانار» روی داد و آن این بود که در کوه دماوند آثار آتشفشانی پدیدار شده بود. زمین لرزه‌های پی‌درپی می‌شد. اگر چه روز، ساعت و دقیقهٔ آتشفشانی را سیمگراف‌های قوی قبلاً تعیین کرده بود ولی کسی باین موضوع اهمیت نمی‌داد.

این تغییرات در زندگی سوسن تأثیر کلی کرد، بعداز تلمیح سروم: س. گ. ل. ل. وضع او شوریده، با رنگ پریده مایل بزردی، دراطاقش عطر شهوت‌انگیز در هوا پراکنده بود و ساز شهوتی دائم میزد. روی هر میزی يك شیشه مشروب و گیلاس گذاشته شده بود. اطاق او در هم و برهم و صورت خانهای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند و بعد آنرا ترك بکنند.

یکروز که سوسن در اطاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود بهبیرون نگاه می‌کرد. آسمان خراش روبروی پنجره او خراب، سوخته

با شیشه‌های شکسته دودزده پیدا بود، اتو رادیوهای شکسته فاصله فاصله در جاده‌ای که از کمرکش آن بالا میرفت افتاده بود، مردم هراسان، دیوانه‌وار در حرکت بودند صدای همه‌همه از آن پائین می‌آمد. جاده‌های متحرک همه ایستاده بود و در باغ گردشگاه طبقه هژده آسمان خراش گروه انبوهی حاج و واج درهم میلولیدند. دسته‌ای نمایش می‌دادند، یک گله آن ساز میزدند و میرقصیدند. درین بین که سوسن مشغول تماشای بود در اطاق زنگ زد و باز شد. تند با حالت شوریده وارد شد، درین اواخر چندین بار تند بدیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه مشغول ساختن مجسمه‌ای بود که باو نشان نمیداد و وعده داده بود که بعد از اتمامش آنرا نشان بدهد. در ابتدا سوسن بقدری مشغول تماشای بیرون بود که ملتفت ندانست. تند جلو آمد گفت:

«— هان، بچه نگاه میکنی؟»

— فتح عشق را تماشا می‌کنم.

— حالا حرف مرا باور می‌کنی؟ این همان حس عشق بود. همان‌دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل بزندگی، دوندگی و تمدن بشر روی آن بنا شده بود. و حالا که این حس را از او گرفتند بین چطور نتیجه هزاران سال فکر و زحمت خودش را از روی تحقیر نابود می‌کند و فکر، انرژی و علاقه او بزندگی بریده شد.

— چه ازین بهتر که آدمیزاد شوریده و طاغی زیر همه قوانین طبیعت بزند — طبیعتی که تاکنون او را اسیر و دست‌نشانده خودش کرده بود. بگذار خراب بکند، خراب کردن هم کیف دارد. بجای اینکه طبیعت بعدها خرده خرده خراب بکند بهتر آنست که بدست خودش خراب بشود. حس انهدام و حس ایجاد یک مو از هم فاصله دارد.

— آیا تو حاضر هستی مجسمه‌هایت را بشکنی؟

— آسوده باش، من همه آنها را شکستم و با مصالح آنها یک مجسمه دیگر ساختم، فقط یکی بیشتر باقی نمانده.

— مجسمه کرم ابریشم را هم شکستی؟

— آههم برایم قدیمی شده بود، از آن دیگر کیف نمی‌کردم.

— پس برویم این مجسمه تازه را ببینیم، گمان می‌کنم که امروز

دیگر اجازه می‌دهی!

هر دو از جا بلند شدند و در اطاق کارگاه رفتند. جلو آن مجسمه

بزرگی به بلندی يك گز و نیم پیدا بود که با روشنائی سرخ رنگی می—
درخشید، برده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. مجسمه
دو حشرهٔ بزرگ ظریف بود که بهم پیچیده بودند. بالهای بزرگ مسی رنگ
رویش لعاب کدوری برنگ گوشت تن بود. تنه آنها بهم چسبیده بود و
توأم شده بود و سرهایشان یکی شبیه به تَد و دیگری شبیه سوسن بود که
سرش بعقب افتاده بود. چشمهایش بسته و دستهای تَد در تن او فرو رفته
بود. تَد با تعجب پرسید:

«— بازهم حشرات؟...»

این حشره دمدمی *Ephemère* است که یکروز زندگی می کند و در
عالم کیف می میرد.

— چرا این موضوع را با این صورتها انتخاب کردی؟

— این همان خوابی است که دیده بودی، خوابی که مرا خفه کرده
بودی و در آغوشم کشیده بودی!

— سوسو! بین عشق در من کشته شده، شاید شهوت مانده باشد ولی
بازهم تکرار می کنم که ترا دوست دارم، روح ترا دوست دارم. بازهم
می گویم که برای شهوت نیست.

— منم ترا پیش از: س. گ. ل. ل. دوست داشتم و مخصوصاً ترا
شکنجه می دادم. اقرار می کنم که از شکنجهٔ تو کیف می کردم ولی حالا
این حرفها برابم قدیمی شده. افسانهٔ روح را کنار بگذار. الان من ترا برای
شهوت می خواهم. حالا حس می کنم که منطق، احساسات و تمام هستیم
عوض شده.

— سوسو، ممکن است از تو يك خواهش بکنم؟ آیا می توانی آخرین
دقیقه های زندگی مرا بخبری؟ آیا می توانی آخرین لحظهٔ زندگی مرا
شاعرانه بکنی؟ این زندگی که همداش از دست تو در شکنجه بوده ام!
— هان، فهمیدم مقصودت چیست، با من بیا.

سوسن دست تَد را گرفت، دوباره در اطاق *Studio* رفتند، تَد روی
نیمکت الاستیک نشست، سوسن رفت پیچ ساز را گردانید و عقربك را جلو
علامت «پ» نگاهداشت. یکمتر به هوا برنگ سرخ و بعد نارنجی شد و ساز
شهوتی لطیفی با عطر مهیجی در هوا پراکنده شد. بعد سوسن رفت پهلوی
تَد نشست. از مشروبی که روی میز بود گیلانها را پر کرده، یکی را بدست
تَد داد و دیگری را خودش برداشت باهم نوشیدند. تَد دست کرد شیشهٔ

کوچکی از جیش درآورد و خواست دوائی که در آن بود در گیلایش بریزد. سوسن دست او را گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت:

— چه میخواهی بکنی؟ آتروپین **Atropine** اوه، چه لغت کهنه‌ای! رویش دو وجب خاگ نشسته. این دواها برای دو هزار سال پیش خوب بود. میدانی اثرش چیست؟ صرع، هذیان، غش بعد هم کابوس و منظره‌های قتل عام، سرهای بریده و هزار جور شکنجه می‌دهد تا بکشد. پس صبر کن. سوسن بلندشد، از گنجۀ گوشه اطاق که در مخفی داشت گوی ورشوی بیرون آورد، بدست تد داد و گفت:

— این صورتک را می‌گذاری و خیلی آرام از دهنه این بالن نفس میکشی، اما همه‌اش را تمام نکنی. برای من و شی‌شی هم بگذار!

— این چیست؟

— پروتسیددازوت **Protoxide d' Azote** است، خواب بخواب میبرد آنهم با کیفی، بعد از آنکه کمی تهییج شهوتی میکند و کارهای روزانه را بیاد می‌آورد، چشم را کم‌نور می‌کند و گوش گزرگر می‌کند، ولی رو بهمرفته کیف دارد.

— **Laughing Gas ?**

— خودش است.

تد سرش را تکان داد و بند صورتک را که به آن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد. سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام و خوش بخودش گرفت چند دقیقه بعد چشمهایش بهم رفت. سوسن بند صورتک را باز کرد پیچ گوی را بست، روی میز گذاشت و تد را روی تخت الاستیک خوابانید.

در همین روز طرف غروب بود که صدای همهمه و جنجال از دور بلند شد و گروه لختیها با اندام ورزیده، رنگهای سوخته و بازوهای توانا وارد شهر «کانار» شدند و تا اول شب همه شهر را بدون مقاومت گرفتند. وقتیکه پنج نفر از لختیها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن شدند، هوای آنجا با روشنایی سرخ رنگ روشن بود. ساز شهوتی ملایمی مترنم و عطر شهوت‌انگیز و دیوانه‌کننده‌ای در هوا پراکنده بود. مجسمه حشره دندمی **Ephemère** جلو پرده خاکستری خواب و بیدار میدرخشید و جلو آن تابوت بزرگ مثبت‌کاری شده گذاشته بودند که رویش نوشته

بود: «خواب عشق».

یکی از **لختیها** جلو رفت و روی دگمه‌ای که کنار تابوت بود فشار داد. تابوت آهسته سدا زنک زد و درش خود بخود باز شد، و بوی عطر تندی از همان عطر شهوت‌انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد. لختیها با تعجب بعقب رفتند. چون دیدند که در میان تابوت يك زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی مثل بخار در آغوش هم خوابیده بودند، لبهایشان بهم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود.

زنی که مردش را گم کرد

«بسراغ زنها میروی؟ تازیانه را فراموش مکن،»

ف. نیچه

«زرتشت چنین گفت.»

صبح زود در ایستگاه قلهک آژان قد کوتاه صورت سرخی بهشوفر اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه‌بغلی را نشان داد و گفت:
— این زن می‌خواسته برود مازندران اینجا آمده، او را بشهر برسانید
ثواب دارد.

آن زن بی‌تأمل وارد اتومبیل شد، گوشه چادر سیاه را بدنانش گرفته بود، یک بچه‌دوساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته‌سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه‌اش را که موی بور و قیافه نوبه‌ای داشت روی زانویش نشاند، سه‌نفر نظامی و دونفر زن که در اتومبیل بودند با بی‌اعتنائی باو نگاه کردند، ولی شوفر اصلاً برنگشت باو نگاه بکنند. آژان آمدکنار پنجره اتومبیل و با آن زن گفت:

— میروی مازندران چه‌بکنی؟

— شوهرم را پیدا بکنم.

— مگر شوهرت گم شده؟

— یک ماه است مرا بی‌خرجی انداخته رفته.

— چه میدانی که آنجاست؟

— کل‌غلام رفیقش بمن گفت.

— اگر مردت آنقدر باغیرت است از آنجا هم فرار می‌کند، حالا

چقدر پول داری؟

— دوتمن و دوهزار.

— اسمت چیست؟

— زرین کلاه.

— کجائی هستی؟

— اهل الویز شهر یارم.

— عوض اینکه میخواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهر یار، حالا فصل انگور هم هست — برو پیش خویش و قومهایت انگور بخور. بیخود میروی مازندران، آنجا غریب گور میشوی، آنهم با این حواس جمعی که داری!

— باید بروم.

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان گفت، مثل اینکه تصمیم او قطعی و تغییرناپذیر بود، و نگاه بی نور او جلوش خیره شد، بدون اینکه چیزی را ببیند و یا هتوجه کسی بشود بنظر میآمد که بی اراده و فکر حرف میزد و حواسش جای دیگر بود. بعد آژان دوباره روش را کرد به شوفر و گفت:

— آقای شوفر، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید.

زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسور شد گفت:

— من غریبم، بمن راه را نشان بدهید ثواب دارد.

اتومبیل براه افتاد، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی نورش مثل سنگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد. چشمهای او درشت، سیاه، ابروهای قیطانی باریک، بینی کوچک، لبهای برجسته گوشتالو و گونه های تورفته داشت. پوست صورتش تازه، گندمگون و ورزیده بود. تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود. بچه او ساکت و غمگین بعش دائم بود، چرت میزد و یک انار آبلنبو در دستش بود. نزدیک دروازه دولت شوفر اتومبیل را نگهداشت و راهی راکه مستقیماً بدروازه شمیران میرفت باو نشان داد. زرین کلاه هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولباره بدست در پیش گرفت. دم دروازه شمیران زرین کلاه دریک گاراژ رفت و پس از نیم ساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به «آسیاس» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت.

زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دوران کیپ هم آمده نشسته بود و بار و بندیلشان را آن میان چیده بودند. آنها خودشان را بهم فشار دادند و یک جا برای او باز کردند که بزحمت آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آنگیزی کردند، بوق کشید، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و درجاده گرم خاک آلود براه افتاد. دورنمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه‌ها، کوه و درختهای دوردست و بیخ و خمهای راه چشم انداز را تغییر میداد. ولی زرین کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه میکرد. در چندین جا اتومبیل نگاهداشت و جواز مسافران را تفتیش کردند. نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته‌ای از مسافران پیاده شدند. ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد، چون میترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد. دستمال بسته خودش را باز کرد، نان و پنیر از میان آن درآورد، یک تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه‌ها و مثل گنجشک تریاکی بی سروصدا بود، پیوسته چرت میزد و بنظر میآمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. بالاخره اتومبیل دوباره براه افتاد و ساعتها گذشت، از جابن و فیروزکوه رد شد و منظره‌های قشنگ جنگل پدیدار گردید. ولی زرین کلاه همه این تغییرات را بانگاه بی‌نور و بی‌اعتنا مینگریست و خوشی نهانی، خوشی مرموزی در او تولید شده بود، قلبش تند میزد، آزادانه نفس میکشید چون بمقصدش نزدیک می‌شد و فرنا گل‌ببو شوهرش را میتوانست بیدا بکند، آیا خانه او چه جور است، خویشانش چه شکند و با او چه جور رفتار خواهند کرد؟ پس از یکماه مفارقت آیا چطور با گل‌ببو بر خورد میکند و چه میگوید؟ ولی خودش میدانست که جلو گل‌ببو یک کلمه هم نمیتوانست حرف بزند زبانش بی‌حس میشد و همه قوایش از او سلب می‌شد مثل این بود که در گل‌ببو قوه مخصوصی بود که همه فکر، اراده و قوای او را خنثا میکرد و او تابع محض گل‌ببو می‌شد. زرین کلاه میدانست که برعکس گل‌ببو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق، همان شلاق کذائی که الاغها را با آن میزد بجان او میکشید. اما زرین کلاه برای همین میرفت، همین شلاق را آرزو میکرد و شاید اصلا میرفت که از دست گل‌ببو شلاق بخورد. هوای نمناک، جنگل، چشم انداز دلربای اطراف آن، مردمانی که از دور کار میکردند، مردی که باقیای قدک‌آبی کنار جاده ایستاده بود، انگور میخورد، خانه‌های دهاتی که از

جلو او میگذشت همه اینها زرین کلاه را بیاد بچگی خودش انداخت.

* * *

دوسال میگذشت که زرین کلاه زن گل‌ببو شده بود. اولین بار که زرین کلاه گل‌ببو را دید یکروز انگورچینی بود. زرین کلاه با مهربانو دختر همسایه‌شان و موچول خانم و خواهرانش خورشید کلاه و بمانی خانم کارشان این بود که هر روز دسته‌جمعی زن‌مورد و دخترها در موستان انگور میچیدند و خوشه‌های درخشان را در لولا یا صندوقهای چوبی میگذانستند، بعد آن لولاها را میبردند کنار رودخانه سیاه‌آب زیر درخت چنار کهنی که بان دخیل می‌بستند و آنجا مادرش با گوهر بانو، ننه عباس، خوشقدم باجی، کشور سلطان، ادی گلداد و خدایار صندوقها را به‌ریش سفید پرندک، ماندگار علی تحویل میدادند، درین روز لولاکش تازه‌وارد که صندوقها را بارگیری میکرد گل‌ببوی مازندرانی بودو تصنیفی میخواند و بدخترها یاد میداد که اسباب تفریح همه شد، و همه آنها دسته‌جمعی باهم میخواندند:

«گالش کوری آه‌های لاله،

بوشیم بچار آه‌های لاله.

ای پشته آچار، دوپشته آچار،

بیا بشیم بچار آه‌های لاله.

بیا بشیم فاکون تو میخواری.»

گل‌ببو تلفظ آنها را درست میکرد، دخترها فقهه می‌خندیدند و تا عصر آنروز اینکار دوام داشت. ولی بیشتر چیزیکه گل‌ببو را طرف‌نوجه دخترها کرد تصنیف او نبود، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها و بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد. همینکه زرین کلاه اندام‌ورزیده، گردن کلفت، لبهای سرخ، موی بور، بازوهای سفید او که رویش مو درآمده بود دید، و مخصوصاً چالاکي که درجا بجا کردن لولاهای وزین نشان میداد، خودش را باخت. بعلاوه تمایلی که گل‌ببو با او ظاهر کرد با آن نگاه‌های سوزانی که میان آنها ردوبدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده‌ساله‌ای بیش نبود فریفته خودش بکند. زرین کلاه دلش غنچ میزد، رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت، چون درین روز چیز تازه‌ای کشف کرد و حس نمود که تا آنروز در او سابقه نداشت. زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمیدانست، مادرش همیشه او را کتک‌زده بود و از او چشم‌زهره گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگتر بودند با او همچشمی میکردند و

اسرار خودشان را از او میپوشیدند. اگرچه زرین کلاه اغلب بفکر مرد می افتاد ولی جرئت نمی کرد که از کسی بپرسد و میدانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند. فقط گاهی مهربانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند، بطوریکه تا اندازه ای چشم و گوشش باز شده بود. حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود، اما تمام این افکار را که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل بیو تغییر داد، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن بود بتواند بگوید. همینقدر میدانست تمام ذرات تنش گل بیو را میخواست و ازین ساعت محتاج باو بود و زندگی بدون گل بیو برایش غیرممکن و تحمل ناپذیر بود. ولی از حسن اتفاق در آنروز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلاهی قشنگی که عمه اش از مشهد برایش آورده بود بر سرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. بطوریکه علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت، لباس او برزیبائیش افزوده بود. گویا بهمین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل بیو بر میگشت و نزدیکی باو نگاه میکرد و لبخند میزد. و بازرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است یک دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل بیو باو مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده. آیا در چنین موقع چه باید بکند؟ بقدری خون بسرعت در تنش گردش میکرد که حس کرد روی گونه هایش گرم شده مثل اینکه آتش شعله میزد. آنقدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد. آیا زرین کلاه میتواند چنین امیدوی بخودش بدهد که زن گل بیو بشود، در صورتیکه دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و بعلاوه او از هر دو آنها پیش مادرش سیاه بخت تر هم بود؟ چون پیش از اینکه بدنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته باو سرزنش میکرد که تو سر پدرت را خورده ای و او را بدقدم میدانست. ولی درحقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد و دوماه بستری شد باین علت از او بدش می آمد.

طرف غروب آنروز همه کارگراها از کار دست کشیدند و از لابلای بته های مو که مثل ریسمانهای قهوه ای روی پست و بلند بیهم بافته شده بود درآمدند و بطرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را بعبادت هر روز

بریش سفید دهشان ماند گار علی تحویل دادند. زرین کلاه و مادرش و مهربانو با گولگ که در راه به آنها برخورد بطرف قلعه گلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند. در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل‌بو صحبت کرد و مهربانو از او دل‌داری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بر بیاید درباره او کوتاهی نخواهد کرد.

چشب سختی به زرین کلاه گذشت! شب مهتاب بود، خواش نمیبرد، بلند شد که آب بخورد. بعد رفت در ایوان خانه‌شان. نه، اصلاً میل نداشت بخوابد. نسیم خنکی می‌وزید، سینه‌اش باز بود ولی سرما را حس نمی‌کرد. صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود میشنید. هر دقیقه اگر بیدار می‌شد او را صدا میزد، ولی چه اهمیت داشت! چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد. پاورچین پاورچین رفت دم حوض، زیر درخت نارون ایستاد. درین ساعت مثل این بود که درخت، زمین، آسمان، ستاردها و مهتاب همه با او بزبان مخصوصی حرف می‌زدند. باک حالت نیم‌انگیز و گوارائی بود که تاکنون حس نکرده بود، او بخوبی زبان درختها، آنها، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه‌مستی را که توی پاشویه حوض بود میفهمید و در خودش حس می‌کرد. ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده باشند، ضعیف و ترسو باروشنائی لرزان میدرخشیدند، همه آنها و هر چیز معمولی و بی‌اهمیت بنظر او عجیب، غیرطبیعی و پراز اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز بشکر او نمی‌رسید. بی‌اراده دست را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی بازویش، زلفهای او را نسیم هوا پراکنده کرده بود بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گل‌بویش را گرفت شروع کرد بگریه کردن و اشکهای گرم روی گونه‌هایش جاری شد. این تن‌نرم و کمر باریک برای بغل‌کشیدن گل‌بو درست شده بود. پستانهای کوچکش، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل بیرون. زیر خاک بیوسد تا این که درخانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش بیالسد و زندگیش بیهوده و بی‌نتیجه و بی‌عشق تلف بشود. میخواست خودش را بخاک بمالد، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زارزار گریه کرد، در اینوقت تمام بدبختیهای دوره زندگیش جلو او مجسم شد فضهائی که شنیده بود، کتک‌هایی که خورده بود — از همانوقت که

بچه كوچك بود مادرش يك مشت بسر او ميزد و يك تکه نان بدستش ميداد و پشت در خانه شان مينشانند و او با بچه های كچل و چشم دردی بازی ميكرد. هرگز يك روی خوش با كمترين مهربانی از مادرش ندیده بود. همه اين بدبختیها ده مقابل بزرگتر و ترسناكتر بنظرش می آمد. باز هم مهربانو و مادرش بودند كه گاهی از او دلجوئی ميكردند و هر وقت مادرش او را ميزد بخانه آنها پناه ميبرد. زرين كلاه اشكهايش را با سر آستینش پاك كرد و حس كرد كه کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فروکش كرد احساس آرامش نمود. - بكنوع آسایش بی دلیل بود كه سر تا پای او را ناكهان فرا گرفت. چشمهايش را بست، هوای ملایم را استنشاق كرد. ولی صورت گل بيو از جلو چشمش زد نمی شد، بازوهای قوی او كه لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پر كاه برمیداشت و روی الاغ ميگذاشت، موهای پاشنه خواب بور، گردن كلفت سرخ، ابروهای پر پشت بهم پیوسته، ریش پر پشت بهم پیچیده، حالا او پی برده بود كه دنیای دیگری ورای دنیای محدودی كه او تصور مينمود وجود دارد. بالاخره از حوض يك مشت آب بصورتش زد و برگشت در رختخوابش خوابید. اما خواب بچشمش نیامد، همداش در رختخواب غلت زد و با خودش نیت كرد كه اگر بمقصودش برسد و زن گل بيو بشود همانطوريكه خودش از زندان خانه پدری آزاد می شود يك كبوتر بخرد و آزاد بکند. و يك شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی بی سكینه روشن بکند. چون ستاره دختر نایب عبدالله میر آب هم همین نذر را کرده بود و شوهر كرد.

صبح روز بعد، زرين كلاه با چشمهای سرخ بيخوابی كشيده بلند شد و به انگورچینی رفت. سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد كه در جوغین بود همانجا كه گل بيو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد. از آثار دیروزی مقداری برگ مو لگدمال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه كدو روی زمین ریخته بود. بعد زرين كلاه دست كرد از کنار یخه پیرهنش يك تریشنه در آورد و بشاخه درخت چنار نیت كرد و گره زد، ولی همینكه برگشت، مهربانو باو برخورد و گفت:

- چرا امروز منتظر من نشدی؟ اینجا چكار میکنی؟

- هیچ، من بخيال هنوز خوابی، نخواستم بيدارت بكنم. امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت:

— من میدانم، برای گل‌بیو است؟

زرین کلاه برای مهربانو درددل کرد و از بی‌خوابی خودش و ندزی که کرده بود همه را برایش گفت. باهم مشورت کردند و مهربانو بازم باو دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت. صبح‌را زرین کلاه هر چه انتظار کشید گل‌بیو را ندید، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل‌بیو در بکه کار میکند. ظهر که برای ناهار پخانه برگشتند، زرین کلاه رفت در اطاق پنج‌دری و درها را بست و جلو آینه لب بریده‌ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شانه زد و حالتها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل‌بیو را ببیند چه‌جور بخندد و چه حرکتی بکند که به‌پسند خودش باشد. بالاخره لبخند مختصری را پسندید، چون اگر خنده بلند میکرد دندانهایش که خوب نبود بیرون می‌آمد، و یک‌رشته از زلفش را روی پیشانی‌اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد. چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. مژه‌های بلند، لبخند دل‌بر، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لبهایش میافتاد متناسب بود. سرخی تند گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه میداد و سرخی‌تر و براق لبها که برنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او، بخصوص چشمها، آن‌نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه باو میگفت: «چشمهایت سگ دارد.» همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز میکرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهربانو به انگورچینی برگشت در نه دل خوشحال بود، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گل‌بیو نشان بدهد. تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل‌بیو را آنجا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت. برخلاف روزهای پیش که زرین کلاه پرموده و غمناک بود، امروز شاد و خرم خوشه‌های انگور را میچید و با آن فال میگرفت. باین ترتیب که یک حبه انگور را او میکند و میخورد و یکدانه را هم مهربانو، و با خودش نیت میکرد اگر دانه آخر باو بیفتد بمقصدش خواهد رسید، یعنی زن گل‌بیو میشود. طرف‌غروب که پای درخت چنار برگشتند گل‌بیو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه ردوبدل کردند. گل‌بیو باو لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند او را داد. همان‌طوریکه در آینه پسندیده بود و باز بردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یکرشته از زلفش روی پیشانی‌اش افتاد.

تا چهار روز بهمین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر میشد و کم کم رابطه مخصوصی بین او و گل‌بیو برقرار گردید. تا اینکه روز چهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده. زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهربانو را بوسید، چطور کار را درست کرده بود؟ باکی داخل مذاکره شده بود؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همینقدر میدانست که بعضی از پیرزن‌ها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پادرمیانی زبردست می‌باشند و راه‌هایی میدانند که هرگز بعقل جوان او نمیرسید. حالا میتوانست خودش امید بدهد که بمقصودش رسیده، ولی چیزی که مشکل بود رضایت مادر خودش بود که بمحض رسیدن این مطلب ازجا درمیرفت، ترقه میشد و از آن فحش‌ها و نفرین‌های آبدار که ورد زبانش بود باو میداد. چون روزی سه‌عاسی مزد زرین کلاه را او میگرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو، مادرش راضی شد و پس از کشمکشهای زیاد یکدست لباس سرخ برای او گرفت. ولی هر تنکه آنرا که میبیرید نفرین و ناله میکرد و میگفت: «الاهی روی تختۀ مرده‌شور خونه بیفتی، وربیری، عروسیت عزا بشود، الاهی دختر جز جگر زنی، حسرت بدلت بماند، جوانم‌رگ بشوی، با این شوهر لریاپتی که پیدا کرده‌ای!» اما گوش زرین کلاه از این نفرین‌ها پر شده بود و دیگر در او اثر نمیکرد، یک‌دیگ مسی و یک‌سماور برنجی کوچک از بابت جهاز باو داد. یکروز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرده و زنهای دهاتی شبیه عروسک نخودی، چارق‌دیسر و یا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند. ولی خواهران او خورشیدکلاه و بمانی‌خانم در آن مجلس حاضر نشدند. آخوند ده سیدمعصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل‌بیو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دوسه‌دهن روضه خواند. مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتیکه مجلس روضه تمام شد ماندگارعلی و پسرش شیرزاد ساق‌دوش داماد شدند. زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده‌شده بود نشست. آنوقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت: «بگذارید پدرم را جریمه بکنم». مهربانو که سینی دور می‌گردانید آمد سینی را جلو ماندگارعلی نگه‌داشت و او دوتومان درآورد در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشه مجلس نشسته بود روی طبل زد و

گفت: «دو تمن دادی خونہات آبادان». و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس بخوشی برگزار شد.

فرداصبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدانگهداری کرد. ولی مادرش در عرض اینکه با روی خوش از او پذیرائی بکند، تا دمدر خانه مثل خوک تیر خورده باصورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه‌ای بود که مرغ تک‌زده باشد دنبال او آمد و باو نفرین کرد. بعد زرین کلاه رفت خانهٔ مهربانو از مادر او و خودش خدانگهداری کرد. روی مهربانو را بوسید و باو سپرد که شب‌جمعه یک‌شمع در آغابی بی‌سکینه روشن بکند و یک کبوتر هم آزاد بکند. آنوقت زرین کلاه باروبندیل، سامور و دیک مسی را برداشت رفت در میدان، پای درخت چنارمراد همانجا که گل‌بیو چشم‌براه او بود سوار الاغ شد و گل‌بیو روی الاغ دیگر نشست و باهم بسوی تهران روانه شدند. یکشب و یک‌روز در راه بودند. زرین کلاه از شادی میخواست پربگیرد، بلند بلند حرف میزد. مهتاب بالاآمد و چندین بار گل‌بیو دست پرزورش را بگردن او انداخت و ماچهای محکم از روی لبهایش کرد. طعم دهن او شورزده مثل طعم‌اشک چشم بود. گل‌بیو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بفال نیک‌گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین‌آباد یا زرین کلا بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همینکه بدتهران رسیدند، مدت دوماه در اطاق کوچکی که در محلهٔ سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت. گل‌بیو روزها میرفت سرکار، زرین کلاه جاروب میزد، وصله میکرد و به کارهای خانه رسیدگی میکرد. و شہا را هم با ناز و نوازش میگذرانیدند. بطوری که زرین کلاه بچگی خودش، خواهرانش و مادرش و حتی مهربانو را بکلی فراموش کرد. ولی برپدر رفیق‌بد لعنت، سرمایه سوم اخلاق گل‌بیو عوض شد هرشب در قهوه‌خانهٔ رضا سییلو با کل‌غلام وافور میکشید، خرچی بزنی نمیداد. و چیزی که غریب بود بجای اینکه تریاک او را بی‌حس و بی‌اراده بکند، برعکس مثل یک وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را میکشید به‌جان زرین کلاه و او را خوب شلاقی میکرد. اول از او ایراد می‌گرفت، آنهم سرچیزهای جزئی، مثلاً میگفت: چرا گوشهٔ چادر نمازت سوخته، یا سامور را دیر آتش کردی و یا پریش آب‌گوشت را زیاد شور کرده بودی، آنوقت چشمهای دریده بی‌حالت او دور میزد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دوگره داشت، همان شلاقی که به‌الاغها میزد دور سرش می‌گردانید و به‌بازو، به‌ران

و کمر زرین کلاه می‌نواخت. زرین کلاه هم چادر نماز را به خودش می‌پیچید و آه و ناله می‌کرد، بطوری که همسایه‌ها دم اطاق آنها می‌آمدند و به گل‌بیو فحش، نفرین و نصیحت می‌کردند. بعد گل‌بیو یک لگد به زرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه می‌انداخت. ولی ناله، زنجموره و گریه یک نواخت و عمدی زرین کلاه ساعتها مداومت داشت. آنوقت گل‌بیو از روی کیف میرفت گوشهٔ اطاق چنباتمه می‌نشست، پشتش را میداد به صندوق و چپش را چاق می‌کرد. شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پائین میرفت و پای کشاله رانش جمع می‌شد. ساقهای ورزیده قوی که بقدر یکجواب آنرا می‌پیچ گرفته بود، با رانهای سفید او که بیرون می‌آمد زرین کلاه را حالی بحالی می‌کرد، بعد گل‌بیو میگفت: «زنی که امشب چی داریم؟» زرین کلاه باناز و کرشمه بلند می‌شد میرفت دیزی را می‌آورد و در بادیه مسی خالی می‌کرد. نان در بادیه تلیت می‌کردند و با پیاز خام آنرا می‌خوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاک می‌کردند. فقط وقتی که زری چراغ را پائین می‌کشید و می‌خواستند در رختخواب سرخ که گل‌های سبز و سیاه داشت بخوابند، گل‌بیو روی چشمهای اشک‌آلود شورمه زرین کلاه را ماچ می‌کرد و با هم آشتی می‌کردند. اینکار هرشب تکرار می‌شد. اگرچه زرین کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی درحقیقت کیف می‌برد. خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل‌بیو حس می‌کرد، و هرچه بیشتر شلاق می‌خورد علاقه‌اش به گل‌بیو بیشتر می‌شد. می‌خواست دستهای محکم ورزیده او را ببوسد، آن گونه‌های سرخ، گردن کلفت، بازوهای قوی، تن پشمالو، لب‌های درشت گوشتالو، دندانهای محکم سفید، بخصوص بوی تن او، بوی گل‌بیو که بوی سرطوبله را می‌داد، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک‌زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت. آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکنند؟ سر نهماء زرین کلاه پسری زائید، ولی بچه که بدنیا آمد داغ دوتا خط سرخ به کمرش بود، مثل جای شلاق، و زرین کلاه معتقد بود این خط‌ها در اثر شلاقی است که گل‌بیو با او می‌زده و بهیچ انتقال یافته. اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود، زرین کلاه اسم مانده‌علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم مانده‌گارعلی ریش سفید پرنده‌ک باو الهام شد که روی بچه‌اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل‌بیو کساد شد. یکی از الاغ‌هایش مرد و یکی دیگر راهم فروخت و پول آن هم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه‌اش شد،

بعدهم بطور غیر مرتب بکار میرفت. تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی به زرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز می روم کار و برمی گردم بیست روز او یکماه شد و از یکماه هم چند روز گذشت. اگرچه زرین کلاه عادت بصرفه جوئی داشت و از شکم خودش و بچه اش میزد و کار می کرد، و می توانست یکسال دیگر، دوسال دیگر هم انتظار بکشد در صورتی که مطمئن باشد که گل بیو شوهر اوست و خواهد آمد. چون زرین کلاه گمان می کرد هر زنی که گل بیو را ببیند، طاقت نمی آورد، خودش را می بازد، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. از این جهت در جستجوی او اقدام کرد. از هرجا و هر کس سراغ گل بیو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا اینکه یک شب رفت دم قهوه خانه رضا سیبیلو، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد، و سرتاسر صورت های زرد، چشماهای از کاسه درآمده، شکل های باور نکردنی بانهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت و لاهوت می پرورانیند، زرین کلاه کل غلام را شناخت، صدازد و از او جوپای حال شوهرش شد. کل غلام گفت:

— بیورو میگی؟ رفت اونجا که سال دیگه با براف پائین بیاد. تو رو ول کرده، زنو بچه بهمزده، رفته دهش زینا باد. بمن گفته به کسی سراغشو ندم.

— زرین آباد؟

— آره، زینا باد.

شست زرین کلاه خبردار شد که گل بیو باو حقه زده و از دستش فرار کرده، رفته در دهش، چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده اش در ده زرین آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشمت زمین و آب و علف هم دارند. گل بیو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برود آنجا کار نکند، بخورد و بخوابد و بقول خودش: یک خیار بخورد و پایش را بزند کمردیوار بخوابد. زرین کلاه باو وعده میداد که در آنجا برایش کار خواهد کرد. ولی گل بیو سرسری جواب او را میداد. این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل بیو را پیدا بکند. آیا یکماه بس نبود؟ آیا میتوانست باز هم چشم براه بماند؟ دوری گل بیو برایش تحمل ناپذیر بود. نفس گرم او، حرارت تنش، پشم های زمخت و آن بوی سرطویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص بطرز مرموز و دلربائی بنظر زرین کلاه جلوه میکرد، و بطور

یقین او نمیتوانست بدون گل‌بیو زندگی بکند. هر چه بادا باد، او را میخواست، این دست خودش نبود. دو سال میگذشت که با او عادت کرده بود و یک‌ماه بود، یک‌ماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت.

زرین کلاه آرزو میکرد دوباره گل‌بیو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغهایش را میزد او را شلاقی بکند، و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را همانطوریکه گاز می‌گرفت و فشار میداد در آغوشش بکشد. جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغها را میبوسید و بصورتش میمالید و همه یادگارهای گذشته بطرز افسونگری بنظر او جلوه میکرد. میخواست سر تا پای گل‌بیو را ببوسد، ببویید، نوازش بکند. کاریکه هیچوقت جرئت نکرده بود حالا بقدر و قیمت او پی برده بود! همین که گل‌بیو با دستهای زیر او را روی سینه خودش فشار میداد، حالت گوارائی باو دست میداد که نمیشد بیان کرد. ابروهای بهم پیوسته پر پشت، مژه‌های زمخت و ریش از آن زمخت‌تر قرمز رنگ حنا بسته، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود، بینی بزرگ، گونه‌های سرخ، غنچه زیر چانه، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده، دهن گشاد، لب‌های سرخ، وقتیکه لولاشک می‌خورد آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا رویهم می‌لغزید و دندانهای سفید محکمش را در آن فرو میبرد، چشمهای درشت بی‌حالت او برق میزد، شقیقه‌هایش تکان می‌خورد. این قیافه که اگر بچه در تاریکی میدید میترسید و گمان میکرد غول بی‌شاخ و دم است بچشم زرین کلاه قشنگترین سرها بود. برعکس یاد خانه‌شان که میافنداد تنش میلرزید. آن فحش‌ها که خورده بود، تو سری، نفرین، هیچ دلش نمیخواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد. آیا گل‌بیو فرشته نجات او نبود؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربان‌سو دختر همسایه‌شان بود که بی‌میل نبود او را ببیند، اما هرگز نمیخواست که بخانه‌شان برگردد، آن صورتهای پیر، اخلاقیهای که بدتر شده بود، هیچ دلش نمیخواست آنها را ببیند و مرگ را صدبار به آن ترجیح میداد تا دوباره به الویز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه میزد و میخواند:

«خونه بابا نون و انجیل خونه شوور چوغ و زنجیل،

ایشالا مبارکبادا!»

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به‌نان و انجیر خانه پدرش ترجیح میداد و حاضر بود گوشه کوچکی گدائی بکند و به آنجا نرود، نه،

هنوز نفرینهای مادرش، روز عروسیش که دستورداد روضه عروسی قاسم را بخوانند و هق هق گریه کرد فراموش نکرده بود. آن دستهای استخوانی خال کوبیده که به اجاق خانه‌شان میزد، مثل اینکه باقوای مجهولی حرف میزد و کمک میخواست. باو نفرین میکرد و میگفت: «همین اجاق گرم بگیردت. الهی جز جگر بزنی. عروسیت عزا بشود...» بعد هم آنجا باز امر و نهی بشنود، چپ بچنبد هزار جور فحش، راست بچنبد هزار جور تهمت. آنوقت باو سر کوفت بزند بگوید: «مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ تو لایق نیستی، گل‌بیو برای تو شوهر نمی‌شود.» وهی از آن فحشهای آبدار باو بدهد! زرین کلاه از این فکر چندشش شد. نه، او هر دلتی را ترجیح میداد برای آنکه به‌خانه مادرش بر گردد.

از این رو زرین کلاه نمیخواست این فکر را بخودش راه بدهد که دیگر گل‌بیو را نخواهد دید، تنها گل‌بیو بود که می‌توانست نگاه می‌نورس را روشن بکند، و جان تازه‌ای در کالبد پژمرده او بدمد. بهر قیمتی که بود میخواست او را پیدا بکند. بفرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود. و اگر سر راه گل‌بیو گدائی هم میکرد. اقلاً روزی یکبار او را میدید. اگر او را میزد، از خودش میراند، تحقیر میکرد باز بهتر از این بود که به‌خانه‌اش بر گردد. نمی‌وانست، زور که نبود، ساختمان او اینطور درست شده بود. بچه‌اش مانده‌علی هم يك وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقهای برای او حس نمی‌کرد. همانطوری که مادر خودش برای او علاقهای نشان نداده بود. ولی عجالتاً احتیاج بوجود او پیدا کرده بود. چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود. شاید بتواند این محبت از هم گسسته را بوسیله بچه‌اش دوباره جوش بدهد، باو غذاهای خوب میخورانید. برایش میوه میگرفت تا باو عادت بگیرد. و علاقه کمی که برای بچه‌اش داشت از اینجهد بود که موی سرش برنگ موی گل‌بیو بود. و برای اینکه بچه گریه نکند و بهانه‌نگیرد، يك گلوله کوچک تریاک باو میداد و بچه با چشمهای خمار دائم در چرت بود. زرین کلاه اطمینان کامل داشت که پسران گل‌بیو را پیدا خواهد کرد و قلبش، میل و احساساتش باو میگفت که بمقصدش خواهد رسید، این میل و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود.

همان‌وزیکه تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود، يك شمع بسفاخانه

نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل‌ببو را پیدا بکند، بعد سماور برنجی و دیگ‌مسی که تمام جهاز او بود بمسه‌تومان و چهار قران فروخت. دوازده قران قرض خودش را بدکاندارهای محله‌شان داد، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت. هرچه خرده ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آنرا پیش صاحبخانه گذاشت. بعد در یک بغچه دو پیرهن و یک دست لباس برای مانده‌علی باقدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک‌هایی که گل‌ببو آنقدر خوب میخورد گذاشت، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت. فردایش صبح خنکا براه افتاد، ولی از حواس‌پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً بشمیران رفت و آژان آنجا او را با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.

* * *

در شاهی اتومبیل ایست کرد، هوا کم‌کم تاریک میشد. ساختمانهای نازساز، آمد و رفت مردم سیزه، مردهائی که قباب آبی، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل‌ببو بودند. دوتفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل براه افتاد. هوا نمناک، گرفته و تاریک شده بود. زرین کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس میکرد مثل خوشی کسبیکه بدون پول، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب می‌رود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد. ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل، هوای تاریک، آدمهائی که دور او چرخ میزدند، صدای نفس یکنواخت پسرش و بخصوص خستگی او را وادار بچرت‌زدن کرد. و تیکه بیدار شد در شهر ساری بود. دستمال‌بسته‌اش را برداشت، بجهش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد. شهر در تاریکی و خاموشی فرورفته بود مثل اینکه خانه‌ها، درختها و سبزه‌ها از دود و یا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای ناله مرغی از دور فاصله بفاصله خاموشی را می‌شکست، یک ناله شکوه‌آمیز دور دست بود. چراغها از دور سوسو میزدند، در ایوان بالاخانه‌های یک‌دختر با چادر سفید ایستاده بود. اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمیکرد و صدای دیگری را بجز صدای گل‌ببو نمی‌شنید و چیز دیگری جز صورت گل‌ببو جلو چشمش نبود. دم بقالی دوتفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین‌آباد را گرفت. یکی از آنها گفت که سرراه ساری است، یک کاسه آب آنجا بود آنرا برداشت

و سرکشید. بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچ کس را نمی شناخت. ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیک تر به گل بیو است اضطراب او از بین رفته بود. و اینجا بنظرش خودمانی و مهمان نواز می آمد. بالاخره از گوشه چارقشد یکقران در آورد نان تازه با سبزی و شیر خربد و رفت جلو درخانه ای پائین چراغ نشست، دستمال بسته اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید. صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یک ساعت چانه زدن الاغی را به چهارقران و دهشاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند، سوار شد، هوا ابر، مودی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکنی مینمود، بطوریکه قلب را خفه میکرد، پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدت ها روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن زار گذشت. دورنماهای اطراف بی اندازه قشنگ، کوه های سبز، جلگه های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیرشکم مرغابی بود و پیوسته جوربجور می شد. در آسیاسرکه رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود. چادر پسرش خیس شد، زیر درخت پناه بردند، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود. دوباره براه افتادند. زرین کلاه مانده علی را بیغش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه میکرد. قلبش میزد و همه اش بفکر اولین برخوردی بود که با گل بیو خواهد کرد. تا اینکه نزدیک ظهر وارد زرین آباد شد. همینکه زرین کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقشد پول در بیاورد، نگاه کرد دید گوشه چارقشد باز است و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟ نه، کسی نمیتوانست پول را از گوشه چارقد او بزند بدون اینکه بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس پرتی او بود؟ همه اینها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دوا نمی شد. بعد از داد و بیداد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت. آیا زرین کلاه بمقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل بیو و در ده او نبود؟ حالا می رود خانه گل بیو را پیدا میکنند، شرح مسافرت خودش را میدهد و کارش یکطرفه می شود. هزارها تومان ازین پولها فدای یک موی گل بیو! دور خودش را نگاه کرد، این دهکده کوچک منظره توسری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آنرا کشتزارهای حاصلخیز گرفته بود. و مثل این نظر

میآمد که دهکده و مردمش همه بخواب رفته بودند. يك سگ گله از دور پارس میکرد و صدای مردی میآمد که میگفت: «بیو... بیو هو...» ازین اسم دل زرین کلاه تو ریخت، ولی دید مردی که بطرف صدا میرود بیوی او نیست. زیر چهاردیوار دوغاز چرت میزدند و يك مرغ با دقت تمام با چنگالش خاکرا زیر و رو میکرد، پخش میکرد و درآن چینه جستجو میکرد. روی خاکروبه يك سطل شکسته و يك تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار افتاده بود. کمی دورتر دومرغ کز کرده بودند و هرکدام يك پایشان را زیر بالشان گرفته بودند. زمزمه آهسته‌ای که از گلوی تازه گنجشک‌ها درمیآمد موقتاً حالت خودمانی و تر و تازه به آنجا داده بود. در میدان سها پسرپچه دهانی با دهن بازمانده باو نگاه میکردند. يك پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یکدسته مرغابی وحشی با جار و جنجال بهشکل خط زنجیر روی آسمان پرواز میکردند. زرین کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت:

— خانه باافرخ کجاست؟

او با دستش خانه نسبتاً بلندی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت:

— آن سره راهارش انا مهتابی دارنه همانجوئه (۱).

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یکدنیا امید بطرف آن خانه رفت. همینکه جلو خانه رسید درزد، و زن مسنی که صورت آبله‌رو داشت دم درآمد:

— کره کاردارنی؟

— گل بیو را میخواستم ببینم.

— وره چکاردارنی؟

— من زن گل بیو هستم از تهرون آمده‌ام، اینهم مانده‌علی پسرش است.

— خوب، خوب، گل بیو آن زنا را ولها کرده وره طلاق هدائه، بیخود گنی.

بعد رویش را کرد بطرف حیاط و داد زد:

— بیو هو... بیو هو...

هیكل تتراشیده گل بیو با پیراهن یخه‌باز، پشت چشم باد کرده و

۱- آن خانه را نگاه کن، يك مهتابی دارد، همانجاست.

خواب آلود دم در پیدا شده یکمشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود، و زن زرد لاغری با چشمهای درشت کنار او آمد و خودش را به گل‌بیو چسبانید. داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده میشد، میلرزید بازوی گل‌بیو را گرفته بود مثل اینکه میترسید شوهرش را از دست او بگیرند. همینکه گل‌بیو زرین کلاه را دید فریاد زد:

«— بوجان، بیو.. من آمدم.

ولی گل‌بیو باو رك نگاه کرد و گفت:

برو، برو، من ترا نمی‌شناسم.

آن پیرزن بمیان آمد و گفت:

— مهربکای جانه حاجی خوانی؟ بی‌حیا زنا خجالت‌نکشی، ته این‌وجه

را مول‌ها کردی اساخوانی مهربکای گردن‌بنگنی؟ (۱)

گل‌بیو گفت: — «حواست یرت است عوضی گرفته‌ای.»

زرین کلاه حاج و واج مانده بود. ولی این انکار گل‌بیو را پیش‌بینی نکرده بود. از این حرکت آنها احساس تنفیری دراو تولید شد که همه محاسن گل‌بیو را فراموش کرد و بالحن تمسخر آمیز گفت:

— پس بیجهت را بگیر بزرگ‌کن، من هیچ خرجی ندارم.

مادر گل‌بیو گفت: — این وجه بیج‌تخمه، من چه‌دومیه تهوره از کجا

بیوردی؟ (۲)

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است، نگاه خودش را بصورت گل‌بیو دوخت ولی صورت او خشمناک و چشمهایش بحالت درنده‌ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت. حالتی بود که نشان میداد زندگیش تأمین شده، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده. نمیخواهد بخودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیر آمیزی که باو میکرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست اورا ببیند. زرین کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است، و با حسرت جای شلاقهای روی تن زن جوانی که خودش را به گل‌بیو چسبانیده بود نگاه کرد بعد بایک حرکت از روی بی‌میلی برگشت. در صورتیکه کاس‌آغا مادر گل‌بیو، شیبه مادر خودش دستهای استخوانیش را تکان میداد و بزبانی که

۱- از جان پسر چه میخواهی؟ زن بی‌حیا خجالت نمیکنی، این بیجه تو

حرامزاده است حالا میخواهی به‌گردن پسر بیندازی؟

۲- این بیجه حرامزاده است من چه میدانم تو آنرا از کجا آورده‌ای؟

او نمیفهمید فحش و نفرین میکرد. زرین کلاه با گامهای آهسته بطرف میدان برگشت. ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بجهاش را که چرت میزد جلو درخانه‌ای گذاشت و باو گفت:

— نه چون تو اینجا بنشین، من برمیگردم.

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه‌ای آنجانست. ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچهم به بجهاش نکرد. چون این بچه بدرد او نمیخورد، فقط یک بار سنگین و نانخوار زیادی بود و حالا آنرا از سرش باز کرد. همانطوریکه او را گل‌ببو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود، همانطوریکه مهر مادری را از مادرش آموخته بود، نه، او احتیاجی به بجهاش نداشت، دستش بکلی خالی شد، بدون یک‌شاهی پول، بدون بچه، بدون بارو بندیل بود، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را میدانست. به میدان که رسید دور خودش را نگاه کرد. پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان عطاری نشسته بود، چرت می‌زد. مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود. آن سه‌بچه دهاتی نزدیک دکان خاک‌بازی میکردند. همه با بی‌اعتنائی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بالهایش را بهم میزد و با صدای دورگه میخواند. کسی برنگشت باو نگاه بکند. مثل این بود که زندگی به پیش آمده‌های او هیچ اهمیتی نمیگذاشت. آیا چه بسرش خواهد آمد؟ بی‌باعت و بانی هرچه زودتر میخواست فرار بکند که اقلاً از دست بجهاش بگریزد. حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. هوا گرم، نمناک و دم‌کرده بود و هرم گرمی مثل‌های دهن آدم تپ‌دار در هوا پیچیده بود. بی‌اراده، بی‌نقشه با قدمهای تند زرین کلاه از جلو خانه‌ها و از کوچه‌ها گذشت. همینکه کنار کشت‌زارها و سبزه‌ها رسید شاهراهی که جلوش بود درپیش گرفت. ولی در همینوقت مرد جوانی را دید که شلاق بدست، قوی، سرخ و سفید سوار الاغ بود و یک الاغ هم جلو او میدوید و زنگوله‌ها بگردن آنها جینگ جینگ صدا میکرد. همینکه نزدیک او شد زرین کلاه باو گفت:

— ای جوان ثواب دارد.

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت:

— چی خوانی؟

— من غریبم، کسی را ندارم. مراهم سوار کن.

با دستش الاغ را نشان داد. آن مرد الاغش را نگهداشت. پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد. خودش هم روی الاغ دیگر جست زد، ولی اصلاً برنگشت که بصورت او نگاه بکند. بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل الاغ زد. زنگوله‌ها جینگ‌جینگ صدا کردند و برآه افتادند. از کنار جوزار که می‌گذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو را کند بدهنش گذاشت و به آهنگ مخصوصی که بگوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنگی بود که گل‌ببو در موقع انگورچینی میخواند، همان‌روزی بود که در موستان باو برخورد:

«گالش کوری آه‌های له‌له،

بو شیم بچار آه‌های له‌له.

ای پشته آچار، دوپشته آچار،

بیا بشیم بچار آه‌های له‌له.

بیا بشیم فاکون تو میخواهری!»

زرین کلاه تمام زندگیش، جوانیش، نفرین مادرش، بعد آن شب مهتاب که با گل‌ببو بدتهران می‌آمد، نفرین مادر گل‌ببو همه از جلوش گذشت. اگر چه تشنه و گرسنه بود ولی ته‌دلش خوشحال شد. نمیدانست چرا سوار شد و بکجا می‌رود، ولی با وجود همه اینها با خودش فکر کرد: «شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سرطوبله بدهد!»

عروسک پشت پرده

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لیسه پسرانه لوهاور شاگردان شبانه‌روزی چمدان بدست، سوت زنان و شادی‌کنان از مدرسه خارج میشدند. فقط مهرداد کلاهدش را بدست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سرکچل، شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت:

— شما هم میروید؟

مهرداد تا گوشه‌هایش سرخ شد و سرش را پائین انداخت، ناظم

دوباره گفت:

— ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق شاگردان ما بودید، ولی از من بشما نصیحت، کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت!

مهرداد بجای جواب گفت:

— منم متأسفم که مدرسه شما را ترک میکنم!

ناظم خندید، زد روی شانه‌اش، خدا نگهداری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آنتول فرانس آنها همراهش برد و در «تاکسی» گذاشت. مهرداد هم باو انعام داد و از هم خداحافظی کردند.

نهمه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزیکه در پاریس از رفقاییش جدا شد مثل گوسفندی که بز جدیت از میان گله جدا بکنند، مطیع و پخته بطرف لوهاور روانه گردید. طرز

رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمانبردار، افتاده و ساکت، در کار و درس دقیق و موافق نظامنامهٔ مدرسه رفتار میکرد. ولی پیوسته غمگین و افسرده بود. بجز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس و جان کندن چیز دیگری را نمیدانست. بنظر میآمد که او بدنیا آمده بود برای درس حاضر کردن، و نکرش از محیط درس و کتاب های مدرسه تجاوز نمیکرد. قیافهٔ او معمولی، رنگ زرد، فد بلند، لاغر، چشمهای گرد بی حالت، مژه های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میتراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسه، خوراک چاپی، درس چاپی، خواب چاپی و بیدار شدن چاپی روح او را چاپی بار آورده بود. فقط گاهی مهرداد میان دیوارهای بلند و دوده زدهٔ مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمیآمد، زبانی که درست نمی فهمید، اخلاق و عاداتی که به آن آشنائی نداشت، خوراکیهای جور دیگر، حس تنهایی و محرومی مینمود، مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه میگرفت و بگردش میرفت، چون از تأثر و سینما خوش نمیآمد، درباغ عمومی جلو بلدیة ساعتها دراز روی نیمکت می نشست، دخترها و مردم را که درآمد و شد بودند، زنها را که چیز میبافند سیاحت می کرد و گنجشکها و کبوترهای چاهی را که آزاد روی چمن میخرامیدند تماشا میکرد. گاهی هم بتقلید دیگران يك تکه نان با خودش میبرد، ریز میکرد و جلو گنجشکها میریخت و یا اینکه میرفت کنار دریا بالای تپه ای که مشرف بفارها بود می نشست، بهامواج آب و دورنمای شهر تماشا میکرد - چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچهٔ بورژ همدین کار را میکرد. و اگر هوا بد بود در يك کافه درسهای خودش را از بر میکرد. و از بسکه گوشت تلخ بود دوست و هم-مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت کند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضربالمثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که میشنید از پیشانی تالاهای گوش سرخ میشد. شاگردان فرانسوی او را مسخره میکردند و زمانی که از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق بازی خودشان نقل میکردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق میکرد، بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خودش سرگنشتهای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید، چون او بجهنمه، ترسو، غمناک و افسرده بار

آمده بود، تاکنون بازن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش نا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بوندند. و بعد هم برای اینکه پسرشان از راه درنرود، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینش را خورده بودند — و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی میدانستند که پسر پسرشان گذاشته بودند و بقول خودشان يك پسر عقیف و چشم و دل پاك و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که بدر دو هزار سال پیش میخورد. مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز به اندازه يك بچه چهارده ساله فرنگی جسارت، تجربه، تربیت، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت. همیشه غمناک و گرفته بود مثل اینکه منتظر بود يك روزه خوان بالای منبر برود و او گریه بکند. تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از تهران حرکت میکرد و درخشنده با چشم اشک آلود بمشایعت او آمده بود. ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که باو دلداری بدهد. یعنی خجالت مانع شد — هر چند او با دختر عمویش در يك خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر بودند، نا رمانیکه کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز بیاد درخشنده بود. چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را بیاد میآورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد.

در مدت تحصیل مهرداد چندین تعطیل در مدرسه شد، ولی تمام این تعطیلهای او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود، و همیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد. حالا که با رضایتنامه بلندبالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آنا تول — فرانس به هیکل دود زده مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدا نگهداری کرد، یکسر رفت در پانسیون که قبلا دیده بود. يك اطاق گرفت و همان شب اول از بسکه سرگذشتهای عاشقانه و کیفهای همشگرا دیهانش را از تعریف گران تاورن، کازینو، دانسینگ روایال و غیره شنیده بود، در همان شب هفتصد فرانک پس انداز خودش را با هزار و هشتصد فرانک ماهیانه اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود. سر شب ریشش را تراشید، شامش را

خورد و پیش از اینکه به کازینو برود، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی کوچه پاریس رفت که کوچه پرجمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی میشد. مهرداد آهسته راه میرفت و از روی تفنن اطراف خودش را نگاه میکرد، پشت شیشه مغازه‌ها را دقت میکرد — او پول داشت، آزاد بود، سه ماه وقت درپیش داشت و امشب هم میخواست ازین آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود. این بنای قشنگی که آنقدر از جلوی آن گذشته بود و هیچوقت جرئت نمیکرد که در آن داخل بشود، حالا امشب بآنجا خواهد رفت و شاید، کی میداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه او بشوند! همینطور که با تفنن میگذشت، پشت شیشه مغازه بزرگی ایستاد و نگاه کرد. چشمش افتاد بمجسمه زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند میزد. مژه‌های بلند، چشمهای درشت، گلوی سفید داشت و يك دستش را بکمرش زده بود. لباس مغزپسته‌ای او زیر پرتو کبود رنگ نور افکن این مجسمه را بطرز غریبی در نظر او جلوه داد. بطوریکه بی‌اختیار ایستاد، خشکش زد و مات و مبهوت به‌بصر آن فرو رفت. این مجسمه نبود، يك زن، نه بهتر از زن يك فرشته بود که باو لبخند می‌زد. آن چشمهای کبود تیره، لبخند نجیب‌دلریا، لبخندی که تصورش را نمیتوانست بکند، اندام باریک ظریف و متناسب، همه آنها مافوق مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود. باضافه این دختر با او حرف نمیزد، مجبور نبود با او بحیله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند، مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد، همیشه خاموش، همیشه بيك حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم میکرد. نه‌خوراک میخواست و نه پوشاک، نه‌بانه می‌گرفت و نه ناخوش میشد و نه‌خرج داشت. همیشه راضی، همیشه خندان، ولی از همه اینها مهمتر این بود که حرف نمیزد، اظهار عقیده نمیکرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید. صورتی که هیچوقت چین نمیخورد، متغیر نمیشد. شکمش بالا نمی‌آمد، از ترکیب نمی‌افتاد. آنوقت سرد هم بود. همه این افکار از نظرش گذشت. آیا میتواند، آیا ممکن بود آنرا بدست بیاورد، ببوید، بلیسد، عطری که دوست داشت به آن بزند، و دیگر از این زن خجالت هم نمیکشید. چون هیچوقت او را لو نمیداد و پهلویش رودریاستی هم نداشت و، او همیشه همان مهرداد غفیف و چشم و دل پاك میماند. اما این مجسمه را کجا بگذارد؟

نه، هیچکدام از زنهایی که تاکنون دیده بود بیای این مجسمه نمیرسیدند. آیا ممکن بود بیای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با يك روح غیر طبیعی بنظر او جان داده بود. همه خطها، رنگها و تناسبی که او از زیبایی میتوانست فرض بکند این مجسمه به‌بهترین طرز برایش مجسم میکرد. و چیزیکه بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن رویهمرفته بی‌شابهت بيك حالتهاي مخصوص صورت درخشنده نبود. فقط چشمهای او میشی بود در صورتیکه مجسمه بور بود. اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود، در صورتیکه لبخند این مجسمه تولید شادی میکرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی‌انگیخت.

يك ورقه مقوایی پائین پای مجسمه گذاشته بودند، رویش نوشته بود ۳۵۰ فرانك. آیا ممکن بود این مجسمه را به‌سپرد و پنجاه فرانك باو بدهند؟ او حاضر بود هرچه دارد بدهد، لباسهایش را هم صاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود، مدتی خیره نگاه کرد، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند. ولی نمیتوانست ازین تماشا دل بکند، دست خودش نبود، از خیال رفتن به‌کازینو بکلی چشم‌پوشیده و بنظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی او را تجسم میداد. اگر این مجسمه مال او بود، اگر همیشه میتوانست به‌آن نگاه بکند! یکمرتبه ملتفت شد که پشت شیشه هم‌اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت، و پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند، ولی جرئت‌نمیکرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند. اگر ممکن بود کسی مخفیانه می‌آمد و این مجسمه را باو می‌فروخت و پولش را از او میگرفت تا‌مجبور نمیشد که جلو چشم مردم اینکار را بکند، آنوقت دستهای آن شخص را می‌بوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او میدانست. از پشت شیشه دقت کرد، در مغازه دونفر زن با هم حرف می‌زدند و یکی از آنها او را با دستش نشان داد. تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ‌شد بالای، مغازه را نگاه کرد دید نوشته: «مغازه سیگران نمره ۱۰۲» خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.

بدون اراده راه افتاد، قلبش میتپید، جلو خودش را درست نمیدید. مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد نمیشد و میترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنرا بخرد. در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی‌اعتنا

به این مجسمه نگاه میکردند. شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست!

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت. فقط از ناچاری، از رودربایستی مادرش با او اظهار علاقه میکرد. با زنهای فرنگی هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند، چون از رقص، صحبت، مجلس آرائی، دوندگی، پوشیدن لباس شیک، چاپلوسی و همه کارهایی که لازمه آن بود گریزان بود، بعلاوه خجالت مانع میشد و جرزه‌اش را در خود نمیدید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن میکرد — مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریا می‌انداخت. آیا او آنقدر ساده بود، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ آیا نمیدانست که این مجسمه از یکمشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده مانند یک عروسک که بدست بچه میدهند. نمیتواند حرف بزند، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر میکند؟ ولی همین صفات بود که مهربان را دل‌باخته آن مجسمه کرد. او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند، که حسادتش را تحریک بکند میترسید و واژه داشت. نه، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت و نمیتوانست ازین بی‌عده بدون آن کار بکند و بزنگی ادامه بدهد. آیا ممکن بود همه اینها را با سیصد و پنجاه فرانک بدست بیاورد؟

مهربان از میان مردم دستپاچه که درآمد و شد بودند با فکر مغشوش میگشت، بی آنکه کسی را در راه ببیند و یا متوجه چیزی بشود. مثل یک آدم مقوایی، مثل مجسمه بی روح و بی اراده راه میرفت، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد. همینطور که میگفتش زنی را دید که رودوشی سبز داشت و صورتش غرق بزرگ بود، بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد. او از کنار کلیسا در کوچه سن ژاک پیچید که کوچه باریک و ترسناکی بود با ساختمانهای دود زده و تاریک. آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده میشد، که فاصله فاصله با آواز سوزناک انگلیسی همان آهنگ را تکرار میکرد. او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد ولی هیچ کیفیت این ساز نمیتوانست بی‌ببرد. این زن کی بود و چرا آنجا رفت؟ چرا دنبالش آمده

بود؟ دوباره براه افتاد. چراغهای سرخ میکده‌های پست، مردهای قاچاق، صورت‌های عجیب و غریب، قهوه‌خانه‌های کوچک و مرموز که بفراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش میگذشت. جلو بندر نسیم نمناک و خنکی میوزید که آغشته بوی پرک، بوی قطران و روغن ماهی بود. چراغهای رنگین، سردیرکهای آهنین چشمک میزدند. در میان همه و جنجال کشتیهای بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان‌دار، یکدسته کارگر، دزد و پاچه‌ورمالیده همه‌جور نمونه تژادحضرت آدم دیده میشد، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم میدزدند، مهرداد بی‌اراده تکمه‌های کت خودش را انداخت و سینه‌اش را صاف کرد. بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسه‌انازونی رفت که سدی از سمت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغهای آن ردیف از دور روشن شده بود. ازین کشتی‌هایی که مانند دنیا‌های کوچک، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و با خودش یکدسته مردمان باروحیه و قیافه و زبانهای عجیب و غریب از ممالک دور دست بندر وارد میکرد و بعد خرده خرده آنها جذب و هضم میشدند. این مردمان غریب، این زندگیمهای عجیب را یکی‌یکی از جلو چشمش میگذرانید، صورت بزرگ کرده زنها را دقت میکرد. آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند؟ آیا اینها هرکدام مجسمه‌ای به مراتب پست‌تر از آن مجسمه پست شیئه مغازه نبودند؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی، موهوم و بیهوده جلوه کرد. مثل این بود که درین ساعت او درماده غلیظ و چسبنده‌ای دست و پا میزد و نمیتوانست خودش را از دست آن برهاند. همه چیز بنظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست‌بگردن جلو سد نشسته بودند، بنظر او مسخره بودند. درس‌هایی که خوانده بود، آن هیکل دودزده مدرسه، همه اینها بنظرش ساختگی، من‌درآری و بازیچه آمد. برای مهرداد تنها يك حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پست شیئه مغازه بود. ناگهان برگشت، با گامهای مرتب از میان مردم گذشت و همین‌که جلو مغازه سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی به مجسمه کرده، سرجای خودش بود، مثل اینکه برای اولین بار در زندگیش تصمیم گرفت. وارد مغازه شد. دختر خوشگلی با لباس سیاه و پیشبند سفید لبخند مصنوعی زد، جلو آمد و گفت:

— آقا چه فرمایشی داشتید؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت:

— این مجسمه را.

— لباس مغزپسته‌ای را میخواستید؟ ما رنگهای دیگرش را هم داریم. اجازه بدهید. دو دقیقه صبر بکنید، بفرمائید الان کارگر ما میبوسد به‌تنش ببینید. لابد برای نامزد خودتان می‌خواهید. همین رنگ مغزپسته‌ای را خواسته بودید؟

— ببخشید، مجسمه را میخواستم.

— مجسمه! چطور مجسمه؟ مقصودتان را نمیفهمم.

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی‌جائی کرده ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت، فوراً مثل اینکه باو الهام شد گفت:

— بله، مجسمه را همینطور که هست با لباسش، چون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم.

— آه! این مشکلست، باید از صاحب مغازه بپرسم، (رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت:) آهای سوزان، مسیو لئون را صدا بزن.

مهرداد بطرف مجسمه رفت، مسیو لئون بارپش خاکستری، قد کوتاه، بدنی چاق، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت:

— آقا! ما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم بشما همینطور با لباس دوهزار و دویست فرانک میدهم با تخفیف نصد فرانک. چون برای خودمان این مجسمه دوهزار و هفتصد و پنجاه فرانک تمام شده. لباسش هم سیصد و پنجاه فرانک ارزش دارد. این قشنگترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده بشما تبریک میگویم، معلوم میشود شما هم خیره هستید. این کار آرتیست معروف «دوکرو» است. چون ما می‌خواستیم مجسمه‌هائی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم، ولی بدانید بطور استثناء است، چون معمولاً اثاثیه مغازه را ما بیشتری نمی‌فروشیم و ضمناً تذکر میدهم که می‌توانیم آنرا در صندوقی برای شما ببندیم.

مهرداد سرخ شده بود نمی‌دانست در مقابل نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید. بعوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد، دواستکانس هزار فرانکی و یک پانصد فرانکی بدست صاحب‌مغازه داد و سیصد فرانک پس گرفت. آیا با سیصد فرانک می‌توانست یکماه زندگی

بکنند؟ چه اهمیتی داشت چون بمنتها درجهٔ آرزوی خودش رسیده بود!

پنج سال بعد ازین پیش آمد مهرداد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد. ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد. روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و باو سرزنش کرد. مخصوصاً گوشزد کرد در این مدت شش سال درخشنده با امید او درخانه مانده است، و چندین خواستگار را رد کرده و بالاخره او مجبور است که درخشنده را بگیرد. اما این حرفها را مهرداد باخونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد، که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشوئی نکنم. مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محبوب فرمان‌بردار پیش نیست. این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیدهٔ او دانست. اما بعد هم هرچه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است. او همان مهرداد ترسو و افتادهٔ قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود، و اگرچه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند.

اما چیزیکه اهل خانه را نسبت بمهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمهٔ زنی را گذاشته بود که لباس مغزپسته‌ای دربر داشت، یک دستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند میزد، یک پردهٔ قلمکار هم جلو آن آویزان بود، و شبها، وقتیکه مهرداد بخانه برمیگشت درها را می‌بست، صفحهٔ گرامافون را می‌گذاشت، مشروب می‌خورد و پرده را از جلو مجسمه عقب میزد، بعد ساعتهای دراز روی نیمکت روبروی مجسمه مینشست و محو جمال او میشد. گاهی که شراب او را می‌گرفت بلند میشد، جلو میرفت و روی زلفها و سیئهٔ آنرا نوازش میکرد. تمام زندگی عشقی او بهمین محدود میشد و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزو بود.

پس از چندی خانواده‌اش و مخصوصاً درخشنده که درین قسمت کنجکاو بود پی‌بردند که سری درین مجسمه است. درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسک پشت پرده گذاشته بود. مادر مهرداد برای امتحان چندین بار باو

تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را بجای سوغات بدرخشند. بدهد. ولی همیشه مهرداد خواهش او را رد میکرد. از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مهرداد را بدست بیاورد، سلیقه و ذوق او را ازین مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند، لباس مغزپستهای بهمان شکل مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه میرفت، کار درخشنده این بود که میآید در اطاق مهرداد، جلو آینه تقلید مجسمه را میکرد. یکدستش را بکمرش میزد، مثل مجسمه گردنش را کج میگرفت و لبخند میزد، و مخصوصاً آن حالت چشمها، حالت دلربا که در عین حال بصورت انسان نگاه میکرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه میکند، میخواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی که با مجسمه داشت اینکار را تا اندازه‌ای آسان کرد. درخشنده ساعت‌های دراز همه جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسه میکرد و کوشش مینمود که خودش را بشکل و حالت او درآورد و زمانی که مهرداد وارد خانه میشد، بشیوه‌های گوناگون و با زرنگی مخصوصی خودش را بمهرداد نشان میداد. در ابتدا زحمتش بهدر میرفت و مهرداد باو محل نمیکذاشت. این مسئله سبب شد که بیشتر او را باین کار ترغیب و تهییج بکند و باین وسیله کم‌کم طرف توجه مهرداد شد. و جنگ درونی، جنگ قلبی در او تولید گردید. مهرداد فکر میکرد از کدام یک دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دختر عموش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود. از یکطرف این مجسمه سردرنگ پاک شده با لباس رنگ پریده که تجزیه جوانی و عشق، و نمایندۀ بدبختی او بود و پنج سال بود که با این هیکل موهوم بیچاره احساسات و میلباش را گول زده بود، از طرف دیگر دختر عموش که زجر کشیده، صبر کرده، خودش را مطابق ذوق و سلیقه او درآورده بود، از کدام یک میتوانست چشم ببوشد؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرف نظر بکند. آیا وی یک زندگی بخصوص، یک مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت؟ چقدر او را گول زده بود، چقدر با فکرش تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیله او این مجسمه نبود که بایکمشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد، بلکه یک آدم زنده بود که از آدمهای زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت. آیامیتوانست آنرا روی خاکروبه بیندازد یا بسک دیگر بدهد. پشت شیشه مغازه بگذارد و نگاه هربیگانه‌ای

بسرار خوشگلی او کنجکاو شود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آنرا بشکنند، این لبهائی که آنقدر روی آنها را بوسیده بود، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود؟ هرگز. باید با او قهر بکند و او را بکشد همانطوریکه یکنفر آدم زنده را می‌کشد، بدست‌خودش آنرا بکشد. برای این مقصود مهرداد يك رولور كوچك خريد. ولی هردفعه که میخواست فکرش را عملی بکند تردید داشت.

یکشب که مهرداد مست و لایعقل، دیرتر از معمول وارد اطاقش شد، چراغ را روشن کرد. بعد مطابق پرگرام معمولی خودش پرده را پس زد، شیشه مشروبى از گنجه درآورد. گرامافون را كوك كرد يك صفحه گذاشت و دو گیلان مشروب پشت‌هم نوشید. بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست و باو نگاه کرد.

مدتها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه میکرد ولی آنرا نمیدید، چون خودبخود در مغز او شکلی نقش می‌بست. فقط اینکار را بطور عادت میکرد چون سالها بود که کارش همین بود. بعد از آنکه مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شده و نزدیک مجسمه رفت، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه‌اش ولی یکمرتبه مثل اینکه دستش را باهن گذاخته زده باشد، دستش را عقب کشید و پس رفت. آیا راست بود، آیا ممکن بود، این حرارت سوزانی که حس کرد. نه‌جای شك نبود. آیا خواب نمیدید، آیا کابوس نبود؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاک کرد و روی نیمکت افتاد تا افکارش را جمع‌آوری بکند. ناگاه در همینوقت دید مجسمه با گامهای شمرده که یکدستش را بکمرش زده بود میخندید و باو نزدیک میشد. مهرداد مانند دیوانه‌ها حرکتی کرد که فرار بکند، ولی در اینوقت فکری بنظرش رسید بی‌اراده دست‌کرد در جیب شلوارش رولور را بیرون کشید و سه‌تیر بطرف مجسمه پشت‌هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه بزمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آنرا بلند کرد. اما این مجسمه نبود درخشنده بود که درخون غوطه میخورد!

آفرینگان

«(۴) و همچنان در دین گوید که روان پدر و مادر و نزدیکان و خویشاوندان نیکو نگاه میباید داشتن (۵) و تا سال بیودن هرماه آفرینگان بگفتن (۶) بعد از آن اگر توانگی نبود درون یشتن هر سال بدان روز آفرینگان گفتن (۷) چه هر سال روان بدان روز که بگنشته باشد باز خانه آید (۸) چون درون و میزد و آفرینگان کنند با نشاط و خرمی از آنجا بشوند و آفرین کنند که هرگز زین‌خانه گوسپندان و گله و اسب کم مباد، افزون‌باد، و خواسته بسیاری و رامش و طرب کم مباد، و همیشه تندرستی و کامکاری و سازگاری درین خانه افزون باد و آهرمن گجسته هیچ و زند بدین خانه متوان یادکردن و گفتن و شنیدن.

«(۹) و هرگاه که آفرینگان نگوید و روان نیزند آن روان‌ها بیابند و بدان‌خانه باشند و اومید میدارند تا مگر آفرینگان خواهند گفتن و تا نماز شام آنجا بیاشند (۱۰) و چون آفرینگان نگویند و درون نیزند چند (چنان) تیر پرتاب از آن‌خانه بر بالا شوند و بگویند پدادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند: ای دادار وه افرونی نمیدانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما او نیز از آن گیتی بیرون میباید آمدن و او را نیز حاجت بود بروان یشتن، درون، آفرینگان گفتن (۱۱) نه‌آنکه مارا بدان آفرینگان ایشان حاجتی است و لیکن چون روان‌ها یشته بودی ما بلاها و رنج ازتن و روان ایشان بهتر باز توانستی داشتن (۱۲) و همچنان گریان باز شوند و نفرین کنند و گویند که همچنانکه ما را بیاد نداشتند او را



بهیچ یاد مداراد و در میان مردمان حقیر و خوار و سبک مانند.

صد در بندش ص ۱۲۴ فقره ۵۱

تنگ غروب بود، بعد از آنکه آذرسپ موبد چند شعر از اشعار گانها بالای سر مرده زربانو زمزمه کرد، لای کتاب را بست و با گامهای سنگین بطرف در کوتاه استودان برگشت و از پلههای جلو آن بزحمت پائین آمد. متولی آنجا جلو دوید و در آهنین را با صدای خشک چندشناکی که کرد و روی پاشنههای زنگزدهاش چرخید بروی زربانو بست و قفل کرد. جسد زربانو تنها میان استخوانها و گوشتهای تجزیه شده مردگان دخمه خاموشی سپرده شد. آذرسپ عرق روی پیشانیاش را پاک کرد و با سه نفر از خویشان زربانو و دختر گریانی که با آنها بود بسوی شهر برگشتند. خاموشی ژرفی روی دخمه را فرا گرفت، مهتاب آهسته بالا میآمد و در روشنائی سرد آن کم کم درون دخمه پدیدار می شد. میان محوطه گرد آن بشکل کورت بندبهای مستطیل سنگفرش تقسیم شده بود و در هر کدام ازین قسمتها مردهای پوسیده و یا در شرف تجزیه شدن بود. کفهای سفید که بگوشت و استخوان چسبیده بود دیده میشد. پهلوی زربانو مردهای چشمهایش از کاسه درآمده بود، ریش جو گندمی، شکم پاره و گوشت قهوه‌ای رنگ داشت که جلو تابش افتاب سوخته بود. سرش بلندتر از سطح زمین، یک دست او روی سینه‌اش و با چشمهای کاسه خشک تو رفته بسوی آسمان تهی نگاه میکرد. صورتش حالت گیرنده و خوشرو داشت. با سرتراشیده، شارب و ریش کم و پاهایش چهارزانو یکی روی دیگری قرار گرفته بود. درست بحالت بچه‌ای در زهدان مادرش شبیه بود. بوی گوشت گندیده و سوخته، بوی تند و خفه کننده اجساد تجزیه شده در هوای ملایم شب، فروکش کرده بود. استخوانهای سفید و براق جلو مهتاب می‌درخشیدند. کاسه سر، قاب و قلم، دنده‌های شکسته، دندانهای کلید شده و مشتتهائی که در حال تشنج بهم قفل شده بود از درد و شکنجه آخرین لحظه جان کندن آنها حکایت میکرد.

زربانو، مهمان تازه وارد، یکی ازین کورته‌ها را اشغال کرده بود. صورت آرام، چشمهای بسته، موهای خرمائی و مژده‌های بلند داشت و لیخند دردناکی گوشه لب او خشک شده بود. یک دست کوچک سفید و ظریفش را با انگشتهای باریک روی سینه‌اش گذاشته

بودند. پیرهن سفید مرتب به‌تنش بود و از پیش سینه او پستانهای کوچکش پیدا بود. سرش بسوی آسمان مثل این بود که ستاره‌ها را می‌شمرد و یا خواب گوارائی از جلو چشمش می‌گذشت. این انجمن خاموش صورت يك مجلس مهمانی را داشت که آنجا دور از شهر، دور از مردم، دور از هیاهو برای مقصد مرموزی دور هم گرد آمده بودند. فقط روزها یکدسته لاشخور با تکهای برگشته و چنگالهای نیرومند گوشت تن آنها را که جلو آفتاب سوزان نیم‌پز شده بود پاره میکردند و تکهای خودشان را در آن فرو میبردند و بالهایشان را بهم میزدند. خون غلیظ جوش آمده از دهانشان میچکید و معدۀ آنها از گوشت مردار سنگین میشد. بعد از روی کیف و خوشی صدای ترسناکی میکردند. شبها از دور صدای خنده گفتار شنیده می‌شد که بعد مبدل به‌زوزه و ناله میگردد، بطوریکه مو بتن جانوران دیگر راست میشد، سپس نزدیک دخمه‌می‌آمدند و دور میزدند. ولی چون راه بدانجا نداشتند صدای آنها مانند صدای گربه‌پچای می‌شد که دستش بخوراکی نمیرسد، درصورتیکه لاشخورها مطمئن بانگاه تحقیر-آمیز بآنها مینگریستند و تک خودشان را با بالشان پاك میکردند.

این تمام جنبش و حرکتی بود که ظاهراً درین دادگاه خاموشی فرمانروائی داشت و سرگذشت یکنواخت هزاران سال این استودان بود که باآهك و ساروج ساخته شده بود. و از دور مثل يك حلقه نقره بنظر می‌آمد که در کمرکش کوه انداخته بودند. و همیشه یکجور و یکنواخت در مقابل گردش دوران بمنزلۀ دیگی بود که همه مواد را که تن آدمها از طبیعت قرض گرفته بود، دوباره در آن دیگ تغییر و تحول پیدا میکرد و تجزیه میگردد و عناصر طبیعت را دوباره بان رد میکرد.

ولی، هرگاه درست دقت میکردند در صحن استودان یکدسته سایه‌های سفید شبیه آدمی دیده میشد که روی پلکان داخل دخمه نشسته بودند و یا دور دخمه و درون آن می‌لغزیدند و جابجا میشدند. سه‌روز و سه‌شب بود که بالای سر مرده زربانو سایه سفیدی دست زیر چانه‌اش زده بود و چشمهایش به‌تن سرد و نرمی که در شرف تجزیه بود، موهائی که روی پیشانی‌ش چسبیده بود و پستانهایی که هنوز آویزان نشده بود خیره شده بود و با خودش زير لب زمزمه میکرد. ولی سایه دیگری که پهلوی مرده همسایه او نشسته بود پیوسته در جنب و جوش بود و چیزهایی باخودش میگفت که زربانو درست ملتفت نمیشد، یعنی حواس او جای دیگر بود. سایه‌های دیگر بآنها

تزدیک میشدند و دوباره عقب میرفتند. ناگاه سایهٔ زربانو برای اولین بار متوجه سایهٔ همسایه‌اش شد و حرف او را فهمید که باخودش میگفت:

«ای آهورامزدا بتو پناه میبرم، اوه چه بدبختی! همهٔ گناهان خودم را به چشم می بینم. هر روزی نه هزار سال بنظم می آید، چه بوی بدی می آید! دور شو، از من دور شو، ای روسپی نابکار: خرفستر زشتکار، برو تو کی هستی؟ من کسی را باین زشتی ندیده بودم! اهریمن بدکار از من چه میخواهی؟ هرگز تو اندیشهٔ بد، گفتار بد و کردار بد من نیستی. چطور از گناهان من تو باین شکل شدی؟ نه، هرگز چرا... منکه از بینوایان دستگیری میکردم، منکه از بت پرستی، از خشم و بیداد پرهیز میکردم، از آب و آتش نگهداری میکردم و درخانه‌ام بر روی کسی بسته نبود. منکه دروغ نگفته بودم چرا باینجا آمدم؟... اوه چه ترسناک!... برو، برو از من دور بشو...»

سایه زربانو از ترس میلرزید، رویش را کرد بهمسایه‌اش و گفت:

— چه میگوئی؟

ولی او بدون اینکه متوجه زربانو بشود بحالت وحشت زده پیچ و تاب میخورد و میگفت: — اوه، چه پللی! چه پل ترسناکی! این سگ زرین گوش است. اوه، سروش راشنو هم آمد. حالا گناهها را درترازو میکشند. دیوها، چقدر دیو! اینها دیگر کجا بودند؟... نسیم پس میرود، کسی نیست که بدادم برسد... بوی گوگرد می آید... چه باسردی میوزد! استخوانهایم دارد میترکد. چه پلید، چه ناپاک، بدبو و چرکین است! چه تاریک، چه سنگلاخ ترسناکی! سوسمارها را ببین...

بعد روی مردهٔ خودش افتاد. زربانو از ترس بلند شد ایستاد. ولی در همینوقت یکی از سایه‌ها که بیشتر از دیگران کنجکاو بود باو نزدیک شد و گفت:

— چرا میلرزی؟ بیا، ما هم آنجا هستیم، دیگر تماشا فایده‌ای ندارد،

بیا پیش ما.

زربانو جواب داد: ای دختر نیکوکار تو کیستی؟

— من نه دخترم و نه نیکوکار، من نازبری هستم.

— نازبری!.. بگو بمن آیا گناهکارم، منکه تمام زندگیم را درد

کشیده‌ام؟

— من چه میدانم.

— پس بمن بگو آیا در دوزخ هستیم یا اینجا همستگان است؟ این مرد (اشاره بهمسایه‌اش) الآن از شکنجهٔ پل چینود، سگ‌زین گوش و بوی گوگرد میگفت و فریاد میزد. پس ما دوزخی هستیم؟ اما من هیچ گمان نمی‌کردم، منکه آنقدر در زندگیم درد کشیده‌ام، آنقدر رنج بردام! مگر تو فرشته نیستی؟

نازبری لبخند زد و گفت: — شماها چه‌ساده هستید! منمم یکنفرم مثل تو. این مرد دیوانه است، یک هفته بیشتر است که ما از حرفها و حرکات او کیف میکنیم، گاهی خیال میکند در کروثمان است، گاهی در همستگان است و گاهی هم در دوزخ است. مگر تو ملتفت نبودی؟ — من همین الآن ملتفت شدم. تا حالا با خودم آفرینگان میگفتم.

— پس موقع بدش را دیده‌ای، اما از من بتو نصیحت، چانهات را ببخود خسته نکن، حرفهای بهتری داریم.

زربانو با حالت مشکوک گفت: — تو که از طرف اهریمن نیستی؟ تو که نیامده‌ای مرا گول بزنی؟

— هنوز خیلی بچه‌ای، چند شب است که اینجا هستی؟ — سه‌شب.

— مگر امشب نمی‌رویم روی بام خانه‌تان، مگر کسی برایت آفرینگان نمی‌گوید؟

— در صورتیکه فایده ندارد!

— برای سرگرمی است، ما عادت داریم شب هر مرده‌ای دسته‌جمعی می‌رویم بالای بام خانه‌اش... اوه، اگر بدانی زندگی ما چقدر یکنواخت است!

— یعنی میخواهی بگوئی که امشاسپندان، ایزدان، فرشتگان، دوزخ، همستگان، کروثمان و همهٔ اینها دروغ است؟

— من نمی‌خواهم چیزی بگویم... افسوس، ماهم روزگاری باور میکردیم! اما دنیا بقدر فکر آدمها محدود نیست. تو گمان میکنی که آدمیزاد کوچک و بیچاره با زندگی پستی که روی زمین کرده، مرگ و زندگی، هستی و یانستیش در دنیا تأثیری دارد؟

— پس اینهمه دردی که روی زمین کشیده‌ام همه بیهوده بود، اینهمه رنجی که بردم؟

— همین امید، همین گول بتو امیدواری میداد، دیگر چه‌میخواهی؟

کاش ما هم میتوانستیم خودمان را گول بزنینم! پس ما چه بگوئیم که کهنه‌کار شده‌ایم و هروقت یکنفر تازه‌وارد بمیانمان می‌آید افکارش ما را بخنده می‌اندازد؟

— او... پس همه‌اش همین بود؟

— من نمیخواستم که تو غمناک بشوی، فقط آمدم که اگر از دستم بر بیاید بتو کمک بکنم.

— چه کمکی؟

— از اشتباه بیروفت بیاورم، بعدهم حرف بزنینم و درددل بکنیم.

— من فقط میخواستم ناهید نادختری خودم را ببینم و باو دلنداری بدهم.

— غم خودت را بخور، زنده‌ها، آنها خوشبختند، آزادند ولی ما!

— چطور؟

— آنها خوشبختند، آزادند ولی ما چه هستیم: یکمشت سایه‌های سرگردان با افکار شوریده که درهم میلولیم!

— پس شما تمام این مدت را چه میکنید؟

— چشم براه هستیم... هزار جور حرف میزنند، میگویند که دوباره برمی‌گردیم روی زمین... افسوس، آیا ممکن است؟ روی زمین يك امید فرار هست آنهم مرگ است، مرگ! ولی اینجا دیگر مرگ هم نیست، ما محکومیم، میشنوی، محکوم يك اراده کور هستیم. وقتیکه روزها، ماه‌ها، سالها آن کنار کز کردی، روزهای دراز تابستان، شبهای تاریک و سرد زمستان. روزهای ابر و تیره پائیز و مرده خودت را دیدی که زیر رگبار، زیر آفتاب و برف و بوران خرده خرده ازهم میپاشد و کزکسها سر آن دعوا میکنند، آنوقت حرفهای مرا بیاد میآوری.

— چه زندگی یا چه مرگ دردناکی! مثل اینست که این افکار از تماشای استخوان پوسیده و بوی گوشت گندیده برای شما پیدا شده.

در اینوقت پنج سایه دیگر دور آنها جمع شدند. نازپری به زربانو گفت: — اینها را نمیشناسی، جوانشیر، آذین، وندان، مهیار و نوشافرین هستند. پنج نفر با پنج جور عقیده که همیشه باهم کشمکش دارند و ما از حرفهای آنها کیف میکنیم.

زربانو گفت: — در اینجا هم مگر اختلاف فکر و عقیده هست؟ من بخیالم درین جهان بجز راستی چیز دیگری نیست.

نازیری — چه اشتباهی! ماهیت اشخاص که عوض نمیشود. اینها همان آدمهای روی زمین هستند با همان افکاری که بگوشان خوانده‌اند. اگر بنا بود فکر و شکل هرکسی تغییر میکرد یک موجود تازه‌ای میشد که خودش را مسئول پندار و کردار و گفتار گذشته خودش میدانست.

زربانو — پس یک‌پاداش و جزائی هست و ببخود نمی‌گفته‌اند!
 مهیار — زود نتیجه نگیر، نازیری گفت که هرکسی با همان افکاری که روی زمین داشته باین جهان می‌آید، یعنی کسی نفرشته میشود و نه دیو. ولی این دلیل نمیشود که پاداشی در میان باشد. مگر زندگی ما روی زمین از روی عقل و منطق بود؟

زربانو — راستش من هنوز نمیدانم این حرفهائی که میزنید جدی است یا شوخی میکنید. آیا شما وه‌آفرید مادرم را نمی‌شناسید؟ میخواستم او را ببینم، از او بپرسم.

شهرام که تازه در جرگه آنها آمده بود بهمهیار گفت: — تازه آمده است نمیداند.

جوانشیر بهزربانو گفت: — اینجا دیگر کسی کسی را نمیشناسد، تو چه ساده هستی!

نوشافزین بهزربانو گفت: — به، خدا پدرت را بیمارزد! دوازده سال پیش منم روی زمین بودم و سینار را دوست داشتیم، اوهم مرا میخواست و بعد از مرگ او من خودم را کشتم، بخایلم او را درین جهان می‌بینم. حالا سایه ما همیشه ازهم گریزان است و سایه همدیگر را با تیر میزنیم. آنجا برای شهوت بود ولی اینجا این حرفها کهنه میشود، برای روی زمینها، برای خوشبختها خوبست!

زربانو — پس شما بدون ترس، بدون امید، بدون خوشی و شهوت و سرگرمی چه میکنید؟

نوشزاد که بجرگه آنها ملحق شده بود گفت: — شماها هنوز عذاب گذرانیدن وقت را نمیدانید، شکنجه فکری را نمی‌توانید بدانید. هنوز نمیدانید که بدبختی چیست. وقتیکه سالها، روزها روی این سنگهای کوه، کنار جویها و بلان و سرگردان بسر بردید آنوقت مزه‌اش را میچشید.

زربانو — همه این حرفها برایم تازگی دارد، پس میخواهید بگوئید که آهورامزدا یا آفریدگاری...

نوشزاد حرف او را برید. — بینداز دور، این متلهای بچگانه را

که بدرد خوابانیدن احمق‌ها می‌خورد. بینداز دور، اگر آهورائی بود و بدست من می‌افتاد...

زربانو — پس حالا فهمیدم ما همه‌مان گناهکاریم و در دوزخ هستیم.

نازیری — عادت میکنی، مگر روی زمین چه امید و انتظاری داشتیم؟ فقط با یکمشت افسانه خودمان را گول می‌زدیم. هیچوقت کسی رأی ما را نپرسیده بود، همیشه محکوم بوده‌ایم.

شیرزاد بلند، تنومند و خنده‌رو جلو آمد و گفت: — باز چه خبر است عزا گرفته‌اید؟ شماها بلد نیستید وقت خودتان را بگذرانید. چرا بزمین و آسمان دشنام می‌دهید؟ از من یاد بگیرید، من روی زمین همه‌اش مست بودم، حالا هم خوب‌جائی پیدا کرده‌ام. روزها می‌روم در سردابهٔ خانه‌مان پای کپ شراب می‌نشینم. هوای نمناک و بوی شراب زندگی گذشتهٔ مرا روی زمین بیادم می‌آورد. شماها زیاد متوقع هستید.

هشیدوی که تازه وارد شده بود گفت: — این شیرزاد درزندگیش خوش بوده حالا هم خوش است، اصلاً رگ ندارد. پس من بیچاره چه بگویم که زندگیم را رنج بردم و با خون دل پول جمع کردم و پولها را در قلک گذاشتم و پای درخت چال کردم. حالا هم هر روز کارم اینست که می‌روم پای همان درخت کشیک میکشم تا کسی آنرا نبرد.

میرانگل — داغ مرا تازه کردی، منم بهمین درد گرفتارم. هر روز می‌روم بازارکنار دکان فیروز شریک و همکارم می‌نشینم، او چیز می‌فروشد و من تماشا میکنم تا مبادا کلاه‌سر وزنهٔ من بگذارد.

زربانو — پس چرا شبها باینجا بر میگردید.

میرانگل — چون ناگزیریم، باید بیائیم پهلوی استخوان‌های خودمان. وانگهی باینجا عادت کرده‌ایم. دورهم جمع میشویم، همدردیم، اینطور بهتر است. در تنهایی بما خوش نمی‌گذرد. حالا میمانی می‌بینی!

زربانو — آخرش که چه بشود؟ پس اینهمه چیزها که میگفتند.

کهزاد — اینچاهم هر کسی چیزی میگوید اما باید رفت و دید! ما که ندیده‌ایم. یک نقطهٔ سیاه است. آیا در آندنیا میدانستیم که اینطور سرگردان میشویم؟

زربانو: — بدون کیف، بدون سرگرمی!

نازیری — حالا دلگیر نباش. عادت میکنی، ما کارمان این است که

دورهم می‌نشینیم، از زندگی گذشته خودمان روی زمین صحبت میکنیم. در اینجا دیگر بد و خوب، شرم و حیا و همه چیز برایمان یکسان است. هروقت که مرده تازه‌ای می‌آید تا چند روز با او مشغولیم. گاهی می‌رویم مرده‌های دیگر را از قبرستانها می‌آوریم، از آئین و اعتقادات خودشان برای ما صحبت میکنند. از کارهای روی زمین خودمان نقل میکنیم. دو روز پیش بود، یکی از آنها اینجا آمده بود. اسمش زعفران‌باجی بود، دلش نمیخواست از اینجا برود، آنقدر حرفهای بازمه میزد! اما بعضیها گوشت تلخند، خاموشند و ازما دوری میکنند، وهمیشه متفکر، تنها بالای کوهها میگردند. مثلاً آذرنوش را ببین. آن بالا روی پله‌ها نشسته (اشاره)، هروقت مرده تازه‌ای می‌آورند، می‌آید بدقت از نزدیک بتن‌او نگاه میکند، بعد می‌رود همان بالا غنناک و افسرده می‌نشیند. یکی دیگر سهراب همیشه با روان سگش کنار چاه‌ها بگردش می‌رود، چقدر خوب بود اگر زندگان برای ما ساز می‌زدند و می‌آمدند اینجا پهلوی مرده‌ها کیف می‌کردند، برای خودشان هم بهتر بود، چون یادشان می‌افتد که روزی مثل ما میشوند. آنوقت بیشتر از زندگی لذت می‌برند.

زربانو — مرده‌های دیگر چه می‌گویند، آنهایی که می‌روید از گورستانها می‌آورید؟

نازیری — نه، کار و بار ما بهتر است، ما اینجا شاهی می‌کنیم. آنهارا زیر خاک و گل میکنند، چه تارک، ترسناک و پلید است! مارومور تن آنها را می‌خورد و پیوسته باهم کشمکش دارند. برخی از آنها بدخمه ما پناه می‌آورند. ما اینجا آزادیم، مانند یک کشتی که روی دریای طوفانی ول‌شده باشد. پهلوی هم هستیم، آزادانه درد دل میکنیم، دور از جار و جنجال و گریه و زنجبوره هستیم و تا آخرین ذره تن خودمان را که ازهم می‌پاشد بچشم خودمان می‌بینیم. من هرگز دلم نمی‌خواست با آن کثافت مرا زیر گل بکنند.

زربانو — من دارم دیوانه میشوم، منکه اینهمه در زندگیم درد کشیده‌ام.

کهاز — چون و چرا ندارد، گویا فراموش میکنی که محکوم هستیم. اگر میتوانی تغییر بده، با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم، مگر کدام چیز از روی عقل است؟ روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته، اما ازین بالا که نگاه



بکنیم زندگی روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر می‌آید که مطابق فکریکنفر دیوانه ساخته شده باشد.

زربانو - من دلم گرفت، پس تا دنیا دنیاست ما باید بهمین حال بمانیم؟

رشن که با سایه‌های دیگر بآنها نزدیک شده بود، گفت: آنقدر باید صبر بکنیم تا بکلی در فروهر ممزوج و نابود بشویم.

آذین - بحرهای این گوش ندهید، حواسش پرت است، همان افکاری که روی زمین بگوش او خوانده‌اند تکرار میکند.

رشن - پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدمهای دیگر و یاجانوران حلول میکنیم تا از پلیدی ماده برهیم؟

آذین - که بعد چه بشود؟

رشن - روح مجرد بشویم.

آذین - مگر وقتیکه روح آمد مجرد نبود؟ بفرض هم که مجرد شد بکجا برمخورد؟ و یا اینکه روی زمین کارخانه روح مجردسازی است؟

ولکن، این افکار کوچک زمینبهاست، مسخره است.

رشن - تو همیشه بچیزهای آشکار شك می‌آوری.

آذین - تو هم همیشه بچیزهای موهوم معتقدی.

رشن - آیا اینهمه درد، اینهمه زجری که روی زمین می‌کشیم، و

یا در اینجا متحمل میشویم بیهوده است؟

آذین - تو از روی احساسات خودت فلسفه میبافی، برای گولزدن

خودت است. اما چشمت را بازکن. این شیرزاد (اشاره) را ببین، تمام

زندگیش شراب خورده و مست بوده، حالا هم کنار کپ شراب خودش

میرود و کیف میکند. برعکس هشدیو که مثل جهودها پول جمع کرده،

حالا هم بالای پولش کشیک میدهد و روز وشب فکرش آنجاست. چرا

اینطور شده؟ نه تو میدانی و نه من. منطقی هم ندارد. چرا ما اینجاسگردانیم؟

چرا روی زمین بودیم؟ نه تو میدانی و نه من. پس بهتر اینست که حرفش

را ترییم.

رشن - توهم بخیالت همه مثل تو بی‌فکرند؟ اگر بنا بود همه مرده‌ها

بمانند، چندصداست که این دخمه درست شده، چندهزار نفر مرده را

اینجا گذاشته‌اند، پس سایه آنها کجاست؟ همه آنها در فروهر حل شده‌اند،

فقط دسته‌ای میمانند که به‌زندگی مادی علاقه دارند. بعد آنها هم میروند

و در جسم بچه‌ها حلول میکنند تا دوباره روی زمین بدنیا بیایند، و اینکار آنقدر تکرار میشود تا بکلی از آلاش ماده پاک بشوند و دسته‌ای که علاقه مادی آنها بریده شده داخل قوای طبیعت میشوند تا بکلی از بین بروند.

آذین - پس بعقیده تو باید عده مردم کم بشود چون یک دسته روح از بین میروند.

رشن - روح جانوران که ترقی میکند بجسم آدمها حلول میکند، و ممکن است آدمهای شهوتی در جسم جانوران بروند. یک نقاش در جسم شبیره حلول کرده من او را میشناسم. همیشه دور از مردم روی گلهای وحشی مینشیند.

آذین - کی برای تو خیرش را آورده؟ نه، اشتباه می‌کنی روح هم میمیرد. اینها همه فرضیات است، آنها که قوای مادیشان بیشتر است، بیشتر میمانند، بعد کم کم میمیرند. چطور بدون تن میشود زندگی جداگانه داشت؟ همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی، موقتی و محکوم به نیستی است. چرا ما بخودمان امید زندگی جاودانی را میدهیم؟

رشن - پس ما، همین وجود ما را تو انکار میکنی؟

آذین - وجود زنده‌های روی زمین را هم انکار میکنم. آیا درحقیقت زندگان هم وجود دارند؟ آیا بیش از یک موهوم هستند؟ یکمشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک، یا خواب هراسناکی که آدم بنگی ببیند بوجود آمده‌اند، از اول یک وهم، یک فریب بیش نبوده‌ایم و حال هم بجز یکمشت افکار پریشان موهوم چیز دیگری نیستیم!

نازیری بمیان آمد - بازهم رشن و آذین بهم افتادند! سرمان درد گرفت از بسکه منفی‌بافی می‌کنند. بگذارید از زربانو بپرسیم چه کیفهائی روی زمین کرده. حرفهای شما که تازگی ندارد.

زربانو که دوباره بمرده خودش خیره شده بود سرش را بلند کرد و گفت: بازهم زمین؟

نازیری - البته که زمین. روی زمین ساز هست، پول هست، شراب هست، خواب هست، فراموشی هست، عشق هست، دوندگی، گرسنگی، گرما، سرما، تشنگی، گردش و حتی امید خودکشی هست، ولی ما هیچ دلخوشی نداریم. ما با زندگی زنده‌ها خوشیم و با حرفش خودمان را گول میزنیم.

زربانو - در صورتیکه دخالتی در زندگی یکدیگر نداریم!

نازبری - چرا، اوه برعکس وقتیکه زندگان از ما یادکنند بقدری خوشوقت میشویم که اندازه ندارد و برای همین است که آفرینگان میگویند و درون می‌بزند، چون بیاد زندگی خودمان روی زمین میافتیم. همه تفریح ما اینست که با یک دسته از دوستان برویم بالای بام خانه‌مان و برایمان آفرینگان بگویند. اگر نگفتند بتوسط مهر سروش بنزد آهورا مزدا شکایت میبریم. یک هفته دیگر سرسال من است. دخترم برایم آفرینگان میگوید، تراهم میبرم. راستی مگر تو کسی را نداری برایت آفرینگان بگوید. زربانو - من یک نادختری دارم، ناهید که از سر راه برداشتمش، او برایم میگوید.

نازبری - روی زمین چه کینه‌هایی کرده‌ای؟
 زربانو - من تنها کیفم این بود که بمیرم، هم‌اش با آرزوی این دنیا بودم تا شاید فرهاد را ببینم.

نازبری - بیچاره!.. هی میگفتی که من خیلی درد کشیده‌ام.
 زربانو - من و خواهرم نوشابه هردو عاشق پسرعمویم فرهاد شدیم. فرهاد مرا خیلی دوست داشت ولی چون نوشابه از عشق خودش بفرهاد برایم گفته بود. من خودداری کردم و هرچه فرهاد بمن پیشنهاد زناشویی کرد من رد کردم. تا اینکه فرهاد ناخوش شد و بعد از دوماه جلو ما جان کند و مرد. و من و خواهرم سرنعش او سوگند یاد کردیم که تا زنده هستیم شوهر نکنیم، جامه کبود پوشیدیم و همه فکر و ذکرمان فرهاد بود. نوشابه هم پارسال مرد و من تنها ماندم، از تنهایی رفتم یک دختر سرراهی برداشتم، همین ناهید حالا سیزده سال دارد.

نازبری - اینها که کیف نبود!
 زربانو - چرا، یکشب، فقط یکشب من کیف کردم و از زندگی خودم لذت بردم و باقی زندگی من دور یادبود همان یک شب چرخ میزد و بامید آن زنده بودم. آن شبی بود که من تنها در خانه بودم و فرهاد بی‌خبر وارد شد. هرچه خواست برگردد من نگذاشتم و او را نگهداشتم. حیاط ما بزرگ است بالايش سه اطاق دارد بایک ایوان و جلویش باغ‌است که میان چمنزار یک چفته مو درست کرده‌اند. اتفاقاً در آنشب هوا بقدری ملایم و خوب بود، مهتاب هم درآمده بود و نسیم خوشی میوزید. من و فرهاد رفتیم زیر چفته مو روی کنده درخت نشستیم. فرهاد از عشق خودش برایم میگفت و بازوهایم را فشار میداد، من هرگز این شب را فراموش نمیکنم!

نازیری - پس تو کسی را نداری که برایت آفرینگان بگوید.
 زربانو - چرا مگر نگفتم که ناهید نادختریم هست، حتماً او برایم
 آفرینگان میگوید. اگر بدانی چقدر مرا دوست داشت!
 نازیری - پس برویم روی بام خانهات و تماشا بکنیم، حالا ما را هم
 با خودت میبری؟
 زربانو - برویم.

همه همسایهها دستهجمعی بلند شدند و دست همرا گرفتند. نازیری
 دست زربانو را گرفت، روی پاهایشان میلغزیدند و کم کم از زمین بلند
 شدند و مثل باد و یا تبری که از کمان بگذرد حرکت میکردند. تا اینکه
 زربانو خانهاش را نشان داد و همه آنها روی بام آن خانه فرود آمدند، در
 ایوان خانه یک چراغ میسوخت، یک قالیچه افتاده بود و یک بغلی شراب و
 یکسبد گیلاس و آلبالو گذاشته بودند. باغچه جلو ایوان تمیز و آبپاشی
 شده بود. چمنها سبز سیر جلو روشنائی مهتاب مثل مخمل موج میزد،
 هوای نمناک که در آن عطر گل یاس و شببو و گلهای سرخ وزرد میلزید،
 درختها روی چمن سایه انداخته بودند و خاموشی کامل همهجا فرمانروائی
 داشت.

نازیری گفت - انگار کسی خانه نیست!
 هشدیو - زندهها بفکر مردهها نیستند!
 شهرام - عوض آفرینگان شراب و سبد میوه!
 نازیری به زربانو - این همان دختری است که گمان می کردی ترا
 دوست دارد شب سوم مرگت در خانه نیست!
 آذین - چه راه دوری بود!
 نوزاد - دختر سرراهی بهتر ازین نمیشود!
 آذین - از کجا که بهدین باشد؟
 میرانگل به زربانو - نامزدهم دارد؟
 زربانو - هرگز، ناهید را میگوئید؟ بیخود گنااهش را نشوید دختر
 دست و دامان پاکی است.
 میرانگل - پس کجا رفته؟
 زربانو - یک دختر تنها، شاید رفته چیزی بخرد و برگردد.
 میرانگل - زندهها! خوشا بحالشان کی بفکرماست!
 زربانو با دستش به نازیری نشان میداد و میگفت: - ببین آن شب

مهتاب که گفتم درست همینجور بود. آنجا چفته‌مو رابین، من و فرهاد رفتیم زیر همین چفته نشستیم. فرهاد دستهای مرا در دستش گرفته بود و می‌گفت: «چرا انقدر غمناکی؟ چرا اینطور شدی؟ تو پیشتر اینطوری نبود، هیچ میدانی اگر مرا رد بکنی چه بمن خواهد گذشت؟... نه، نمیتوانم طاقت بیاورم. زری‌جان آیا کس دیگر را میخواهی؟ بمن بگو، من خوشی ترا میخواهم و بس، اگر کس دیگر را میخواهی با او زناشوئی بکنی، بگو.» من سرم پائین بود بحرهای او گوش میدادم ولی نمیدانی چه حالی بودم!

نازیری - ما هر کدامان هزارتا ازین حکایتها داریم، اینها که چیزی نیست. پس آفرینگان چطور شد؟

هشدیو - ببخود از کار خودمان بیکار شدیم!

شهرام - تا ما باشیم که باین آسانی گول نخوریم.

رشن - ازدست او پیش اورمزد شکایت میکنیم.

آذین - پیش کی شکایت میکنی؟

رشن - او باید بداند که ما احتیاجی بآفرینگانش نداریم، ولی اگر او روان ما را یشته بود ما بلاها و رنج‌ها ازتن و روان او بهتر میتوانستیم دور بکنیم.

آذین - بچگی را کنار بگذار، اگر احتیاج نداشتیم چرا آمدیم، و حالا چرا میخواهیم شکایت بکنیم؟ و اگر بلاگردان هستیم اول ازجان خودمان بلاها را دور بکنیم، اگر میتوانستیم!

هشدیو - ببخود معطل میشویم، برگردیم.

همه آماده رفتن شدند، زربانو شرمنده و سرافکنده با وجود آن شوقی که آنها را آورده بود ناچار بلند شد. ناگاه در همیندم در خانه باز شد و دو هیکل سفیدپوش مثل سایه وارد شدند. ناهید بود بایک مرد جوان که او هم لباس سفید پوشیده بود، با هم میخندیدند و آهسته حرف میزدند. ناهید در را بست، بعد آن جوان دستش را بکمر او انداخت، روی چمن‌ها خیلی آهسته میلغزیدند و بسوی چفته مو میرفتند. سایه آنها روی چمن کش میآمد، بهم مالیده میشد بعد توأم میگشت و دوباره ازهم جدا میشد و باز یکی میگردد. در صورتیکه خودشان ملتفت نبودند ولی سایه‌های روی بام کوچکترین حرکت آنها را با دقت مواظب بودند. بعد رفتند زیر چفته‌مو روی کنده درخت نشستند و پشت سایه لرزان برگ درختان ناپدید شدند.

فقط گل‌های نسترن و گل‌های زرد بزرگ آفتابگردان را نسیم آرامی تکان میداد و در هوای ملایم نمناک پرتو ماه میلرزید. بقدری این پیش‌آمد ناگهانی بود که همه سایه‌های روی بام سرجایشان خشک شده بودند. آذین گفت: - دیدی آفرینگان نگفت؟

نازیری پیشنهاد کرد: - برویم جلو ببینیم چه میگویند. ولی زربانو جلو او را گرفت و گفت: نه، حیف است. حالا دیگر برگردیم، تا همینجا کافی است، یک تکه، یک لحظه زندگی مرا بیاد آورد، جاسوم مجسم کرد، میترسم از قدرش بکاهد، نزدیک نیاید رفت، چون عشق مثل یک آواز دور، یک نغمه دلگیر و افسونگر است که آدم زشت و بدمنظری میخواند. نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد، چون یادبود و کیف آوازش را خراب میکند. و از بین میبرد. در آستانه عشق هم نباید جلوتر رفت تا همینجا بس است. همین خوب بود، از هر درودی، از هر آفرینگانی روان من بیشتر کیف برد. چون تمام آن یک لحظه خوشی مرا، سرتاسر جوانیم را دوباره جلو چشم مجسم کرد. نه نباید از آستانه آن گذر کرد. تا همینجا بس است. بعد دسته‌جمعی برگشتند. زربانو دوباره رفت بالای سر مرده خودش دست زیر چانه‌اش زد و نشست و دیگر با کسی حرف نزد. خاموشی کامل دوباره برقرار شد. همه سایه‌ها بهت‌زده دور هم نشسته بودند، فقط از دور صدای خنده کفتار و زوزه شغال می‌آمد.

شبهای ورامین

از لای برگهای پایتال، فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در میرفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمیخورد، درختهای تیره فام کهنسال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار بهم پیچیده، خاموش و فرمانبردار بنظر میآمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند: یک مرد جوان، یک زن جوان و یک دختر هیجده ساله، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تارظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ میدرخشید در دست داشت، سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد و مثل این بود که لبخند میزد. تار بطور عاریه در دستش بود و از روی سیمهای نازک آن آهنگ سوزناکی در میآورد. صدای بریده بریده آن در هوا موج میزد، میلرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری بسیم تار میخورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را میزد، یا آنرا بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنگ آن بیشتر خوشش میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز، جفدی روی شاخه درخت ناله میکشید. فریدون دست در جیب نیم تنه زمخت خود کرده به بیخ و خم لغزنده دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته اش نگاه میکرد. اگر چه او از سازهای معمولی بزودی خسته و کسل میشد، ولی این آهنگ را با وجود اینکه صداها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش میکرد. بخصوص که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگارهای دوردست و محو شده از سرنو جان گرفته بود و مانند پرده سینما میگذاشت.

گلناز با چشموهای خماری و خواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست و پنجه استاد خود میکرد، چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها

که پی کار میرفت فرنگیس پنهانی او به گلناز تار مشق میداد. دوسال میگذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروثی، زندگانی روستائی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود. این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود، چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود. — تازه نفس و پشت کاردار باندازه‌ای جدیت بخرج میداد که در این دوسال حاصل ده او پنج برابر شده بود.

اگرچه ملک او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای گردش درسال سمرتبه هم بشهر نمیرفت. تمام روز را با پیراهن یخه‌باز، نیم‌تنه کلفت قهوه‌ای و کفشهای نخاله با رعیت‌هایش سروکله میزد، آنها را راهنمایی مینمود و بآبادی و پاکیزگی آنجا میکوشید — تنها مایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و بهمه کارهایش رسیدگی میکرد. از صبح زود که بیدار میشد دقیقه‌ای از کار آرام نمیگرفت. شاید کمتر اتفاق میافتد که زن و شوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند — یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد و یا دلخوری و رنجش ازهم پیدا نکنند. آنها با زندگی محدودی که آنها داشتند، چون فریدون بجز فرنگیس و ناخواهریش گلناز هیچ خویش و آشنائی نداشت و هر سه آنها در این ملک زندگی ساده و آرام مینمودند.

خانه آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری کوشک دوبرتبه زیبایی بود که خود فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دو این خانه‌ها را سروصورت پاکیزه و آبرومند داده بود. وارد باغ که میشدند بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه‌ها تر و تازه، همه‌جا شسته و رفته و پایتال روی دیوارها خزیده بود.

همینطور که هر سه آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد. فریدون ساعت مچی خودش نگاه کرد و در همینوقت صدای تار هم خفه شد. فرنگیس تار را کنار گذاشت بعد مثل اینکه از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشت. دندانهایش را بهم فشرد و دانه‌های عرق روی پیشانی او پدیدار شد. فریدون که ملتفت بود رنگش پرید، ولی فرنگیس قیافه خونسرد بخودش گرفت و لبخند زورکی زد. گلناز که خواش می‌آمد بلند شد و آهسته ازپله‌های ایوان پائین رفت: از دور صدای نسترنباجی دایه گلناز می‌آمد که با باغبان گفتگو میکرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت:

— فرنگیس هیچ میدانی از بسکه بخودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ منکه راضی نیستم. تو باید مدتی استراحت بکنی، راستی دوایت را مرتب میخوری؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی‌اعتنائی گفت:

— چه فایده دارد؟ شش ماه است که دواهای جور بجور میخورم، اینها بدتر آدم را ناخوش میکند.

— مقصود، گفتم که فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچکس باندازه تو کار نمیکند آنهم با این مزاج علیل!

فرنگیس جواب داد — حالا که حالم بهتر است، چیزی نیست درست میشود.

— میخواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگرچه این دکترها هم چیزی بارشان نیست، هم‌اش استخوان لای زخم میگذارند و مقصودشان پول درآری است!

— هر چه قسمت باشد همان میشود!

فریدون با بی‌حوصله‌گی گفت: — از بسکه قسمت قسمت گفتی خفه شدم، چرا انقدر حرفهای املی میزنی؟

فرنگیس گفت: — نقل پریشب است که منکر آن دنیا شده بودی؟ تو هم که پاك فرنگی شدی وزیر همه چیز زده‌ای!

فریدون — اینکه دیگر دخلی بفرنگیها ندارد، اما میخوام بگویم که ما بد تربیت میشویم، همه خرابی ما بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کله‌مان چپانده‌اند و همه مردم را آن‌دنیائی کرده‌اند. این دنیا را ما ول کرده‌ایم و فکر موهوم را چسبیده‌ایم، نمیدانم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده! از توی خشت که می‌افتیم برای آخرت‌مان گریه میکنیم تا بمیریم، اینهم زندگی شد؟

فرنگیس بحال اندیشناك گفت: — من فکرم با وجود اینکه توانقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری؟

در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده بهیچ چیز اعتقاد نداشت. برعکس فرنگیس که مادر بزرگ املش فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده بود و بخصوص پایی شوهرش میشد و میخواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد.

فریدون با لبخند گفت: - بین باز اولش شد، من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم، اما خوبی و بدی آدم دخلی بمذهب و عقیده ندارد. همه قتنه‌ها زبرسر آدمهای مذهبی بوده، همه جنگهای مذهبی، جنگهای صلیبی زیر سرکشیشها بوده.

فرنگیس از میدان درنرفت و گفت: - منکه مثل تو حاضر جواب نیستم، ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجز این دنیا یک چیز دیگری هم هست اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید؟ تو خودت میگفتی که با مانیتیسیم آدم را خواب میکنند. مگر توی آن کتاب فرانسه‌ات عکس روح را بمن نشان ندادی؟ به فرنگیها که اعتقاد داری! فریدون جواب داد: - کی گفت؟ مگر هر مزخرفی که اروپائی نوشت راست است! اینها عقیده پیرزنهای فرنگ است. دوباره بساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت: - ساعت نه و نیم است.

هر دو از جا برخاستند، فرنگیس بعد از جمع آوری روی میز دنبال شوهرش از پله‌ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغها خاموش بود، همه بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله میکشید.

دوماه بعد فرنگیس با موهای ژولید، تن لاغر، چهره پژمرده، پای چشم گود رفته کبود رنگ در تخت خواب افتاده بود، نه خواب داشت و نه خوراک، گاهی قلبش ول میشد. تک سرفه میکرد، رنگ لیش میپريد. نفس بند میآمد و بخودش می پیچید. نصف شب از خوابهای ترسناک میپريد و فریاد میزد، با اندازه‌ای در زحمت بود که یکبار خواست شیشه «دپژیتال» را سربکشد و اگر در همینوقت فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود. فریدون شب و روز بارنگ پریده، سیمای پریشان و چشمهای بی خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب او نشسته بود. دقیقه‌ای آرام نداشت، یا نبض فرنگیس را میشمرد، یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت میکرد، یا دنبال حکیم میدوید، یا قاشق قاشق شربت باو میخوراند و هر دفعه که قلب او میگرفت دنیا بنظرش تیره و تار میشد. یکرز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش بچهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود، جلو روشنائی چراغ مژه‌های بلند او را میدید که نیمه‌باز مانده بود، مثل این بود که لبخند میزد و آهسته نفس می کشید.

نیم ساعت میگذشت که بحالت اغما افتاده بود. ناگاه چشمهای فرنگیس باز شد و دیوانه وار زیر لب باخودش گفت:

«خورشید... پس خورشید کو؟... همیشه شب، شبهای ترسناک... سایه درختها را بدیوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله میکشد... درها را باز کنید... بشکنید... دیوارها را خراب کنید... اینجا زندان است... زندان... توی چهار دیوار... خفه شدم بس است... نه من کسی را ندارم... تار بزیم... تار را بیاور اینجا توی ایوان... تف... تف... تف باین زندگی...»
خنده بلند کرد، خنده دیوانه وار، چشمش را برگردانید بصورت فریدون خیره شد، که سرش را نزدیک او برده بود و شانه های لاغر فرنگیس را مالش میداد و میگفت:

«آرام شو... آرام شو...»

اشک در چشمهای فرنگیس پر شد و مثل چیزیکه کوشش فوق العاده کرده باشد باصدای خراشیده و خفه گفت:

«من میبیم اما آن دنیا هست... بتو ثابت میکنم!..»

بعد قلبش ول شد، بسختی لرزید، فریدون دوید در فغان با قطره چکان دوا درست کرد. ولی همینکه برگشت باو بخوراند دید کار از کار گذشته، دندانهای او کلید شده و تنش کم کم سرد می شد.

فریدون او را در آغوش کشید، میبوسید و اشک میریخت. نسترن باجی هراسان وارد اطاق شد، بسر و سینه اش میزد و زبان گرفته بود. همه اهل ده ماتم زده شدند. ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشمهای خمار و گیرنده اش همه را میباید و خیلی که تو رو - در بایستی گیر میکرد دستمال کوچک ابریشمی در می آورد و جلو چشمش میگرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش آمد او را از با در آورد. از کار خودش کناره گرفت، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یادگارهای گذشته جلو چشمش مجسم میشد. دوهفته بهمین ترتیب بهت زده در غم و سوگواری مانده بود. با چشمهای رك زده اش چنان مینمود که چیزی را حس نمیکند و نمی بینند، در صورتیکه هر چه در اطراف او میگذشت بخوبی میدید و پیوسته در شکنجه روانی بود. گلناز ناخواهرش و نسترن باجی باو چیز میخوراندند. کم کم حالت مالیخولیائی باو دست داد، در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پرت میگفت تا اینکه یکی از

خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد.

عصر همان روزیکه فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد، بقصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامیکه جلو خانه اش پیاده شد، هوا تاریک و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود. چند دقیقه در زد، بعد از دور صدای پا شنیده شد، کلون در صدا کرد، در باز شد و نسترن باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید همینکه فریدون را دید هراسان بعقب رفت و گفت:

«آقا... آقا... شما هستید؟»

فریدون پرسید: — پس حسن کجاست؟

«آقا رفته، همه رفته اند!»

فریدون گیج و منگ بود، سرش را پائین انداخت، وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر درمیاورد ایستاد. از دیدن خانه اش داغ او تازه شد. بعد از کمی تردید بسوی کوشک مسکونی خود رهسپار گردید و بسایه خودش نگاه میکرد که جلو روشنائی فانوس روی زمین بلند و کوتاه میشد. برگ خشک درختها را لگد میکرد. همه جا بی ترتیب، جاروب نکرده، شلوغ و ترسناک بود، آب حوض پائین رفته بود. دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به تعجیل از پله ها بالا رفت، مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد. گرد و غبار روی میز نشسته بود، همه چیزها ریخته و پاشیده بود. اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل شد. بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد. نگاهی بدور اطاق انداخت، مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده. چیزهای آنجا را از روی کنجکاوای نگاه میکرد، مثل این بود که برای اولین بار آنها را می بیند. ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و چهره چین خورده وارد شد و گفت:

— انشاء الله که تنتان سلامت است.

فریدون سرش را تکان داد.

— آقا چرا سرزده آمدید؟ شام چه میخورید؟

— نمیخواهم، خورده ام.

نسترن قیافه مکار بخودش گرفت و گفت: — خداوند عالم هیچ خانهای را بی صاحب نکند، آقا نهیدانید ما چه کشیدیم! از همه بدتر،

نه خدایا.

فریدون هراسان پرسید: — مگر چه شده؟

آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست.

فریدون تشر زد: — بگو چه شده؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت: — آقا تا حالا نزدیک یکماه است، شما که نبودید، وقتیکه همه خوابیده اند صدای ساز می آید بلکه هم که

همزاد اوست. آقا انگاری که فرنگیس خانم تار میزند!

فریدون گفت — چه میگوئی حواست پرت است.

این جمله را با صدای لرزان گفت بطوریکه هول و هراس او آشکار

بود.

نسترن گفت: — بلانست شما منکه با این گیس سفیدم دروغ نمیگویم. از خودم که در نیاوردم، عالم و آدم میدانند، دیگر کسی توی این خانه بند نمیشود، باغبان با حسن هر دو گریختند. من رفتم دعای بیوقتی برای خودم و گلی خانم گرفتم، ترسیدم از ما بهتران بما صدمه برسانند. آقا اول سگمان مشکلی مرد، من گفتم قضا بلا بوده. بعد همان ساز، همان جور که خانم میزد، همه میگویند این خانه جنی شده!

فریدون پرسید: — کی در آن عمارت است؟ شبها کسی آنجا

میخوابد؟

— مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم.

— کلید در تالار که به باغ باز میشود پیش کی است؟

— پیش گلی خانم، روی سر بخاری گذاشته. آقا ما همه مان عزاداریم

بلانست کسی اینجا ساز نمیزند، کسی جرئت نمیکند برود توی تالار.

فریدون با بی صبری پرسید: — گلناز چه میگوید؟

— آقا دخیلتانم، من ترسیدم گلی خانم هول کند، خوب دختری است،

جوان است، باو بروز ندادم. امشب سرش درد میکرد رفته خوابیده. ماشاالله

خوابش هم سنگین است، اگر دنیا را آب برد اورا خواب میبرد. اگر

میدانست که شما می آئید هرگز نمیخوابید، طفلکی! حالا هم میترسم تنهایش

بگذارم.

بعد دلا دلا رفت فانوس را برداشت، دم در رویش را برگردانید و

گفت:

«— آقا شام خورده اید؟ رختخوابتان را درست بکنیم؟»

— لازم نیست، تو برو پی کارت، مرا تنها بگذار.»

هزار جور اندیشه‌های موهوم و بی‌سروپا جلو فریدون نقش بست. با خودش میگفت: «شبها تار میزنند همان آهنگی که فرنگیس میزد. نوکر و باغبان رفته‌اند، سگ مرده!» بدشواری نفس میکشید، سایه‌های خیالی جلو او میرقصیدند، چشمش افتاد بقالیچهٔ بدنهٔ دیوار که عکس حضرت سلیمان روی آن بود، سه نفر عمامه بسر دست‌بیسینه کنار تخت او ایستاده بودند، زمينهٔ قالیچه پر شده بود از اژدها، جانوران خیالی و دیوهای خنده‌آوری که روی تیشان خال سیاه داشت و شلیتهٔ قرمز به‌کمرشان بود، این نقش که بیشتر او را بخنده میانداخت حالا مثل این بود که جان گرفته بود و او را میترسانید، بدون اراده بلند شد، چندگامی بدرازای اطاق راه رفت جلو در اطاق مجاور ایستاد دسته آنرا پیچاند، در باز شد، در تاریکی دید دو تا چشم درخشان باو دوخته شده، قلبش تند شد، پس‌پسکی رفت، چراغ را برداشت نزدیک آورد دید، گریهٔ لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست. نفس راحت کشید، اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان را با گل‌های خشکیده دید. نزدیک رفت آنها را مابین انگشتانش فشار داد، خورد شد روی میز ریخت، اشک در چشمش حلقه‌زد، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت. پاپوشهای او را زیر نیمکت دید، پیچه او بانوار آبی به‌گل میخ‌پرده آویزان بود. همه این چیزها خودمانی و دست‌نخورده سرجای خودشان بودند ولی صاحبش آنجا نبود. نه، او نمیتوانست باور کند که فرنگیس مرده، هر دقیقه او می‌توانست در را باز بکند و وارد اطاق خودش بشود. ناگاه چشمش بمساعت روی بخاری افتاد، از زور ترس خواست فریاد بکشد، دید عقربک آن مساعت هفت و ده دقیقه ایستاده همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد. عرق سرد از تنش سرازیر شد، چراغ را برداشت و به‌اطاق خودش برگشت، ولی میترسید پشت‌سرش را نگاه بکند. سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد. این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود، تن او را از کار انداخته بود. و اراده‌اش را بی‌حس کرده بود. باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت: «همزاد فرنگیس شبها تار میزند.» وضعیت مرگ زنش را بیاد آورد که بجای وصیت با لحن تهدیدآمیز باو گفت: «من میمیرم اما آن دنیا هست، بتو ثابت میکنم!» آیا روح هست؟ بلکه روح اوست که برای اثبات آن دنیا می‌آید و میخواهد بمن بگوید که آن‌دنیا راست است. اما روحی که ساز

میزند! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد، گرد آنرا فوت کرد، نشست و سر سرکی ورق میزد چشمش افتاد به این جمله: «اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند به تجلی روح کمک خواهد کرد.» دوباره ورق زد جای دیگر نوشته بود: «اوزاپیا پالادینو میانجی سرشناس ایتالیائی هنگامیکه بحالت اغما میافتاد، پرده پشت سر او باد میکرد جلو میآمد. صدای تلنگر از در دیوار میبارید، میز تکان میخورد، صندلی میرقصید، ماندلین در هوا معلق میماند و ارواح با آن ساز میزدند.» کتاب از دستش افتاد، وهم و هراس مرموزی باو دست داد.

زیر لب باخودش میگفت: «آیا روح ساز میزند؟ آیا راست است؟ شبهها میآید تار بزند، لابد آن دنیا هست. همایون، آری همان همایون را میزند، نه به این سادگی نیست.» و در همان حال حس کرد که تنها نیست، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست و با لبخند پیروزمندانه باو نگاه میکند.

از پنجره نگاهی بعمارت روبرو انداخت همانجا که شبهها تار میزدند. ولی دوباره باخودش گفت: «مرا بگو که بحرف خاله زنیکهها باور میکنم! هنوز که صدائی نشنیده‌ام، خبری نشده. شاید هم نسترن از خودش درآورده. از آن دنیا هم دلم بهم خورد. اگر بنا بود مرده‌ها هم همان سستیها، همان سرگرمی‌ها، همان شهوت و فکر زنده‌ها را داشته باشند، اگر آنها هم باز دلنگ‌دلنگ تار بزنند، همان کثافتکاری‌های روی زمین که خیلی بیچگانه است. نه پیدا است که این دلخوشکنکها را مردم از خودشان درآورده‌اند. اصلاً ناخوشی مرا ضعیف کرده، فردا صبح باید پرده از روی این کار بردارم. تار را می‌آورم توی همین اطاق تا ببینم زنده آن کیست.»

در اینوقت صدای وزوز طولی چرت او را پاره کرد. دید مگس درشتی دیوانه‌وار خودش را به لوله چراغ میزد، فتیله پائین میکشید و دود میزد. بلند شد سیگار دیگری آتش زد دید نفت ته کشیده، چراغ را فوت کرد، اطاق تاریک شد. در خودش احساس آرامش کرد.

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید، دستش را روی درگاه تکیه داد به بیرون نگاه میکرد. عمارت تاریک و مرموز جلو او بود، صدای وزش باد میآمد که بر گهای خشک را از اینسو به آنسو میکشید. سایه درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه‌های لخت آنها مانند دستهای نا امید سوی آسمان تهی دراز شده بود. افکار پریشان و ترسناک باو هجوم آورد. ناگهان

هیكل خاکستری رنگی بنظرش آمد از لای درختها آهسته می‌لغزید، گاهی می‌ایستاد و دوباره برای میافتاد، تا اینکه پشت عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاه میکرد و بجای خودش خشک شده بود، ولی سر او درد میکرد، تنش خسته و خرد شده بود افکارش کم کم تاریک شد، چشمهایش بهم رفت.

بنظرش آمد که در بندرمارسی در رقا صخانه کثیف و پستی بود. گروهی از کشتیبانان، گردنه گیرها و عربهای بد دك و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند، شراب مینوشیدند و صحبت میکردند. دوفر باشال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرک، یکی از آنها بانژو میزد و دیگری ساز دستی. زنهای چرک با لبهای سرخ غرق بزک در آن میان بالانها میرقصیدند. یکمرتبه در باز شد فرنگیس با یک نفر عرب پابرهنه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند، باهم میخندیدند و با او اشاره میکردند. فریدون از جای بلند شد ولی دید همه مردم بلند شدند و صدایها را بهم پرتاب میکردند، گیلاسهای شراب بزمین میخورد و می شکست. عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش در آورد، یخه یکنفر را گرفت جلو کشید سراو را برید. ولی آن سر همینطور که در دستش بود و از آن خون میریخت با صدای ترسناکی میخندید، در این بین سه نفر پلیس ششلول بدست وارد شدند همه آنها را جلو کردند و بیرون بردند. او مات سر جایش ایستاده بود. نگاه کرد دید فرنگیس هم آنجاست، موهای مشکی تابدار خودش را پریشان کرده بود، لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت خسته و همانطوری که همایون را میزد، سیمهای ساز را می کشید و اشک از چشمهایش سرازیر شده بود.

فریدون هراسان از خواب پرید، عرق سرد از تنش می ریخت، اول بخیالش کابوس است، چشمش را مالاند ولی صدای ساز را می شنید. صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج میزد. هرزیر و بمی که می شنید تارو بود وجودش از هم پاره میشد. صدای خفه و نامساعدی مانند ناله بگوش او میرسید. این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت!

توده های ابرهای سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را اعلام میکرد. نسیم خنکی میوزید، سایه کوه های کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود و صدای پای آسبی که با سم خودش زمین طویله را میخراشید شنیده میشد.

فریدون ازجا برخاست، پاورچین پاورچین از پله دالان، پائین رفت، چون چشمش به تاریکی آموخته شده بود از پله ایوان هم پائین رفت و با احتیاط هر چه تمامتر به عمارت کهنه رسید. صدای ساز را خوب میشنید، قلبش تند میزد بطوری که تپش آنرا حس میکرد.

در اطاق نسترن باجی را باز کرد، از در دیگر که بدالان باز میشد بیرون رفت. دقت کرد، صدای ساز خاموش شده بود؟ در ده قدمی او در تالار بود، همانجا که ساز میزدند، نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد. تعجب او بیشتر شد، چه دید که یک شمع‌دان روی میز میسوخت و جفت در از بیرون باز بود. در ضمن صدای دونفر که باهم صحبت میکردند شنید. بی اختیار تنه‌اش را بدرزد، صدای شکستن چوب و چیزی که بزمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد. فریدون بامشتهای گره کرده بمیان اطاق جست، ولی از منظره‌ای که دید سر جای خودش ماند:

مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ، گردن کلفت و اندام تراشیده روی نیمکت و المیده بود. گلناز خوشگل‌تر و فریه‌تر از پیشتر با پیراهن خواب و موهای ژولیده بحالت بهت‌زده ایستاده بود و تار فرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود. آن‌مرد با چشمهای ریزه برافش نگاهی بسرتاپای فریدون کرد، سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد، سرش را پائین انداخت با پشت خمیده و گامهای سنگین از در دیگر که به باغ راه داشت بیرون رفت.

فریدون دستهایش را بکمرش زده بود، قهقهه میخندید و بخودش می‌پیچید با خنده ترسناک. همه اهل خانه جلو در اطاق جمع شدند، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت. بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی بزمین خورد، بطوریکه تا چند دقیقه بعد چلچراغ هیلرزید. همه گمان میکردند که فریدون جنی شده. اما او دیوانه شده بود. (۱)

۱- این قسمت در افسانه ۱۵۵ر۵۵ چاپ و تقدیم آقای م. ضیاء هشتودی شده است.

آخرین لبخند

«روی زمین هیچ چیز پایدار نیست. زندگی مانند شراره‌ای است که از اصطکاک چوب پیدا شده، زمانی روشن می‌شود و دوباره خاموش می‌گردد. ولی ما نمیدانیم از کجا آمده و کجا خواهد رفت.»
بودا

در اطاق باشکوهی که با شمعیهای متعدد و خوشبو روشن واز قالیهای بی‌مانند مفروش و بدنه دیوار از پارچه‌های ابریشمی گرانبها پوشیده شده بود، روزبهان برمکی، آزاد بخت برمکی، گشواد برمکی سردار لشکر خراسان و برزان برمکی رئیس خراج، دورهم جمع شده بودند تا راجع به پیش‌آمدهای دربار خلیفه مشورت بکنند. کلاه آنها پوستی بلند و خرقه‌های ترمه پوشیده بودند. جلوشان جامهای شراب، میوه و شیرینی در ظرفهای گرانبهاچیده شده بود. بقدری حرکات، لباس و وضع آنها با هم جورمی آمد، بقدری این مجلس باجلال و شکوه بود که بنظر می آمد یک تکه از زندگی اشرافی پامال شده دوره ساسانیان دوباره جان گرفته زنده شده بود.

آزادبخت با حرارت مخصوصی دستش را تکان میداد و میگفت:

— از خلیفه هرچه بگوئید برمی آید، من از اول در صداقت او شک داشتم. و حالا که احتیاجی بما ندارد، ضدیت خودش را آشکار خواهد کرد. گشواد گفت: چیزیکه بضرر ما تمام شد نفاقی است که میان جعفر و پدر و برادرانش افتاده. جعفر از روی دیوانگی نقشه ما را خراب کرد. آن حکایت عشقبازی او با عباسه، زنی که چهل ساله! بعد هم همدست شدن او با عبدالملک صالح که برضد خلیفه اقدام کرده بود و مبلغ گرافی که

از خزانه برداشت باو داد و مچش باز شد. همه این کارهای جعفر بوده هارون را نسبت به برمکیان بدگمان کرد. در صورتیکه اقدامات یحیی و فضل سنجیده و از روی فکر است.

برزان گفت: - حالا هم مدتی است که خلیفه نسبت به جعفر سرد شده و زرارة بن محمد را رفیق کیف و مجالس بزم خودش کرده. و از قراریکه موسی در کاغذ خودش بمن نوشته بود، هارون یحیی بن عبدالله را که با جعفر ساخته بود حبس می کند و به جعفر فرمان میدهد او را بکشد، ولی جعفر او را آزاد میکند و فضل بن ربیع این خبر را به هارون می دهد و همین بیشتر باعث کدورت بین خلیفه و برمکیان شده.

آزادبخت: - این دلیل نمی شود که هارون همه برمکیان را غضب بکند. چون از اول خودش حامی جعفر بود و می دانست که میان او با پدر و برادرانش خوب نیست.

برزان: - این یکی از علل آنست، ولی مخالفت عیسی پسر ماهان را نباید فراموش کرد. همین مرد که بکمک یحیی به حکومت خراسان رسید به خلیفه خبر داده که برمکیان بدین نیاکانشان علاقه دارند و بی دینی و مجوسی و دین زرتشتی را تشویق می کنند. بهمین مناسبت مدتی است که هارون چند نفر را ناظر اعمال و کارهای ما کرده است. از طرف دیگر به موسی نسبت طغیان و سرکشی داده اند. یکی از خویشان خلیفه باو نوشته: « بسیاری از مردم موسی را بچشم امام حقیقی نگاه می کنند و خمس مال خودشانرا باو می دهند.» و ابوریعته بهارون نوشته: « در روز قیامت خلیفه چه جواب می دهد که مملکت مسلمانان را بدست برمکیان مرتد و زندیق سپرده است.»

آزاد بخت: - من امروز صبح قاصداز بامیان داشتم، می گفت که در بلخ مرض وبا آمده و اهالی آنجا که تازه مسلمان بودند چون ناخوشی را غضب خدا تصور کرده اند، دوباره به دین بودائی برگشته اند. البته این خبر که به خلیفه برسد، گمان می کند به تحریک برمکیان است.

برزان: - باضافه هیچ می دانید که هارون بی جهت از انس بن ابی - شیخ منشی جعفر بهانه گرفت و سرش را برید؟ این قضیه را فضل بقال بد گرفته و آنرا مقدمه مبارزه خلیفه با برمکیان می داند.

گشواد: - این تقصیر خودمان بود که طرز مملکت داری را به عربها آموختیم. قاعده برای زبانشان درست کردیم، فلسفه برای آئینشان

تراشیدیم، برایشان شمشیر زدیم، جوانهای خودمان را برای آنها بکشتن دادیم، فکر، روح، صنعت، ساز، علوم و ادبیات خودمان را دو دستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها را رام و متمدن بکنیم. ولی افسوس! اصلاً نژاد آنها و فکر آنها زمین تا آسمان با ما فرق دارد و باید هم همینطور باشد. این قیافه‌های درنده، رنگهای سوخته، دستهای کوره بسته برای سرگردنه‌گیری درست شده. افکاری که میان شاش و پشگل شتر نشو و نما کرده بهتر ازین نمی‌شود. تمام ساختمان بدن آنها گواهی می‌دهد که برای دزدی و خیانت درست شده. این عربهایی که تا دیروز پای برهنه دنبال سوسمار می‌دویدند و زیر سیاه چادر زندگی می‌کردند، نباید هم بیش ازین از آنها متوقع بود. و اگر ظاهراً هارون روی خوش بما نشان می‌داد، اظهار لطف می‌کرد، در خفا کینه نژاد ما را در دلش می‌پرورانید و تشنه به‌خون ایرانیان بود. و حالا که به‌مقصود خودشان رسیدند و فکر عرب مثل دملی که سرباز بکند دنیای متمدن را ملوث کرده واضح است احتیاجی بما ندارد.

آزادبخت: - خالد، یحیی، فضل و جعفر همه جواهرهای گرانبها و پولهای سرشاری که صدها سال در بتکده نوبهار جمع شده بود مثل ریگ نثار این عربهای موشخوار کردند و بهر شاعر بی‌سروپا ثروت‌های هنگفت بذل و بخشش کردند. و در نتیجه بغض و کینه و حسادت یک دسته شتر-چران را برای خودشان خریدند. اصلاً هارون بدم‌دستگاه، به‌پول، بفکر، به‌جاه و جلال و حتی بطرز و آداب زندگی ما حسد می‌برد، بوجود برمکیان حسد می‌برد، بکارآمدی آنها حسد می‌برد. نه‌او بلکه همه عربهایی که دور ما کار می‌کنند و تملقمان را می‌گویند، همه دشمن خونی ما هستند و منتظر یک اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند.

روزبهان: - اشتباه است، برمک و وسرانش با خلیفه ساختند و به‌آئین آنها گرویدند تا بتوانند در افکار و اعمال آنها نفوذ پیدا کنند و دین آنها را ضعیف بکنند و خرده خرده از بین ببرند، از نو پرستشگاه نوبهار را بسازند و مردم را بکیش بودائی دعوت کنند و بخلیفه بشورند. برای همین بود که آنها کوشش کردند تا اطمینان خاطر عربها را بدست بیاورند و به‌مقصودشان هم رسیدند. همه خلفای عرب مانند عروسکهای خیمه-شب‌بازی، دشت نشانده برمکیان بودند، و در حقیقت هنوز هم آنها هستند که فرمانروائی دارند. اما آنچه مربوط بنظام مملکت است اگر عربها



خودشان را از كمك برمكيان بي‌نياز ميدانند اشتباه مي‌كنند. چون هر دقيقه كه آنها از كار كناره بگيرند نظام مملكت از هم گسيخته خواهد شد. و اگر كمكهاي مادي و معنوي از طرف ما برپا شد آنها هم براي پيشرفت مقصود خودمان بود. عرب چه مي‌خواهد؟ يك‌مشت طلا و نقره و يك حرمسرای پر از زن. اين منتهای آرزو و آمال آنهاست. اصلا پيشرفت عربها هم براي همين بود، و اين بهشت موعود برايشان مهيا شد. پس نقشه برمكيان تاكنون عملي شده، حالا هم هنوز نگذشته. ما بايد نتيجۀ زحمات آنها را دنبال بكنيم و آن قتل عام عربها و استقلال ايران است.

برزان: - فضل در كاغذ اخير خودش نوشته بود كه مواظب خودتان باشيد. نامي توانيد با عربها كمتر آميزش بكنيد و آنها را بخودتان راه ندهيد، و مخصوصاً قيد كرده بود كه من همه اميدم بخراسان است، چون نفوذ ما در آنجا بيشتري است و دور از مقر خليفه افتاده. طوري بايد كرد كه خراسان تا حدود بلخ بخليفه بشورند و او مستأصل بشود و مجبور بشود تا يكي از ما را براي سرکوبي اهالي خراسان بفرستد. آنوقت لشکر خليفه را برضد او اغوا مي‌كنيم و همه عربها را از ميان مي‌بريم و خراسان را مستقل مي‌كنيم. هرگاه درين كار غفلت بشود هستي ما بپا خواهد رفت. و همه وسايل مهيا است. ولي قيد كرده بود كه منتظر كاغذ من باشيد، چون هنوز وضعيت معلوم نيست و نمي‌توانم تصميم قطعي خودم را بنويسم. آزاد بخت بگشواد گفت: - آيا شما اطمينان كامل بلشكر خودتان داريد، و در موقعش اوامر را انجام خواهند داد؟

گشواد: - از اين حيث مطمئن باشيد. بيك اشاره من تمام سران سپاه برضد خليفه مي‌شورند و قتل عام عربها در خراسان عملي مي‌شود. ولي فقط منتظر فيروز چاپار فضل هستم.

آزادبخت: - در اين صورت پيش از اينكه عيسي پسر ماهان برگردد بايد اينكار را انجام داد.

روزبهان: - پيش از اينكه هارون حكم قتل همه برمكيان را بدهد!

آزادبخت: - اگر حكم خليفه پيش از كاغذ فضل برسد!

برزان: - غيرممکن است، اخبار ما هميشه دو روز پيش از قاصد خليفه به توس ميرسد. چون بهترين چاپار، چاپار برمكيان است. ولي درين بين روزبهان از جعبۀ طلائي کوچكي حبي بيرون آورد،

در دهنش گذاشت و رویش يك جام شراب نوشید و از جایش بلند شد. آزادبخت، برزان و گشواد اگر چه به حضور او محتاج بودند ولی عادت باین غیبت مرموز و ناگهانی روزبهان داشتند و جرئت نکردند که او را از رفتن باز دارند. زیرا که موضوع صحبتشان بی اندازه مهم و وجود روزبهان که باستقامت رأی او ایمان کامل داشتند در آنجا لازم بود. روزبهان خیلی آهسته از در خارج شد. دم در دو غلام بچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند.

شهر توس با مسجدها، باغها و کوشکهایش در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود. تنها آهنگ دور دست زنگ شتر و صدای آواز خواننده‌ای خاموشی را فاصله بفاصله می شکست و نسیم ملایمی که میوزید بوی گل اقاچیا در هوا پراکنده کرده بود.

روزبهان مثل اینکه در حال طبیعی نبود از دو سه کوچک تنگ و تارک، گذشت چشمهایش بروشنائی لرزان فانوس خیره شده بود بدون اینکه به اطرافش نگاه بکند. همینکه دم درخانه اش رسید نوکرانش تعظیم کردند و در باغ باز شد. صدای آبنبار و هوای نمناک از آن بیرون آمد. زرین کمر غلام مخصوص روزبهان جلو رفت و بی آنکه چیزی بگوید کاغذ بسته‌ای بدمت او داد. روزبهان کاغذ را گرفت و مانند اینکه فکرش جای دیگر بود همینطور رفت و زرین کمر بدنبالش افتاد. از دالانهای پیچ در پیچ گذشت جلو در آهنینی رسید، زرین کمر آنرا باز کرد. در سنگین آهنین که روی آن نقش و نگارها و کنده کاری بود باز شد. روزبهان داخل تالاری شد و زرین کمر نیز پشت سر او وارد شده در را از پشت بست.

اطاق بزرگی مانند حوضخانه پدیدار شد که با چند قندیل ازعاج که شیشه‌های رنگین داشت روشن بود. قندیل‌های بزرگ و کوچک با روشنائی خفه و مرموز و رنگهای گوناگون حالت باشکوهی باینجا داده بود. بالای اطاق مجسمه بزرگی از مفرغ به بلندی دو گز گذاشته شده بود که بودا را بحالت نشسته نشان می داد و چشمهای او که از یاقوت بود با رنگ آتشین می درخشید. صورت او تودار، مرتب و شبیه حجاریهای هندی بود که چهارزانو نشسته بود، باشکم بزرگ جلو آمده دستهایش را روی زانوش گذاشته بود. ابروهایش باریک، بینی کوچک و حالت چشمهایش مثل این بود که در فضای تهی نگاه می کرده و لبخند تمسخر آمیز، لبخند فلسفی

روی لبهای خشک شده بود. مثل این بود که لحظه‌های خوش زندگیهای پیشین خود را بیاد می‌آورد، و دوشیار گود کنار لبهای افتاده بود. از تمام صورت او حالت آرامش، اطمینان، تمسخر و تحقیر هویدا بود. جلو آنرا پرده‌ای از تور نازک ابریشمی کشیده بودند، و دو بخوردان دوطرف مجسمه گذاشته شده بود که از میان آن حلقه‌های آتش بیرون می‌آمد و دود معطری در هوا پراکنده می‌کرد.

دور بدنه دیوار تصویر بود، فرشته‌ها و خادمان و پرده‌های نقاشی مربوط به «زندگی بودا» ملاقات بودا با گویا نامزدش، ملاقات او با گدا، با مرتاض و با مرده و غیره کشیده شده بود، و پائین دیوار سرخ جگرگی برنگ لثه‌دندان بود. از میان این محوطه چشمه کوچکی می‌جوشید و در جوی پهنی بشکل آب‌نما که از سنگ رنگین تراشیده شده بود آب موج میزد و می‌گذشت. کنار جوی جلو چشمه یک دشت بزرگ از پر تو افتاده بود که رویش بالشهای کوچک رنگ برنگ قلاب دوزی و از پارچه‌های ابریشمی افتاده بود.

روزبهار همینکه وارد شد رفت روی دشت چهار زانو نشست و به صورت بودا خیره نگاه می‌کرد. مثل اینکه می‌خواست افکار خودش را جمع بکند. گلوی او خشک و مزه سمغ کاج در دهنش گرفته بود. افکارش مضطرب و احساس خوشحالی ناگهانی در او پیدا شد، بطوریکه از شیار طویلی که کنار لبهای او انداخت دیده می‌شد. درین بین دختر بیچه‌سال خوشگلی با لباس بلند سفید، چشمهای درشت، موهای مشکی که بسرش چسبانیده بود با بازوی لخت، بلندبالا، گوشواره حلقه‌ای بزرگ بگوشش با کفشهای نرم و پاهای کوچکش مانند سایه یا پری، کوزه شرابی را که در دست داشت آورد کنار دشت گذاشت و نشست. بعد جامی شراب ریخت و بدست روزبهار داد. زرین کمر رفت پرده شفاف را از جلو مجسمه بودا پس‌زد، بعد ساز ظریفی که شبیه سهار بود با خودش آورد و پائین دشت نشست.

گلچهر وزرین کمر هر دو اصل سفد و مانند دو موجودی بودند که ممکن است از میان ابر و دود درآمده باشند. جلو روشنائی خفه قندیل با وضع مرموز این سردابه بیشتر افسون مانند بنظر می‌آمدند. صورت آنها خوشگل، ظریف و مؤدب بود. ظاهراً آرام، بدون فکر و احساسات و بی‌سروصدا بودند. مانند دو فرشته، مثل آن فرشته‌هایی که روی دیوار

کشیده بودند.

زرین کمر شروع کرد بساز زدن. لبخند گذرنده‌ای روی لبهای نیمه بازش موج میزد، مثل اینکه یادگارهای دور و خوشی جلوش نقش بسته بود. این يك آهنگ سغدی بود که نخست آهسته، ملایم و بریده بریده بود و کم کم بلند، تندو مهیج میشد و یکمرتبه فروکش می‌کرد. نوائی بود که تنها نت‌های اصلی آنرا دستچین کرده بودند و برای گوشهای معمولی معنی خارجی نداشت. ولی هر زخمه‌ای که به تارهای ساز میزد برای روزبهان پر از احساسات و نکات موشکاف بود. مثل اینکه پرده و مقام مفصلی را در این نغمه تا اندازه‌ای که ممکن بود مختصر کرده بودند، و فقط به نکات اصلی آن يك اشاره می‌شد و شنونده باقی آنرا در فکر خودش تکمیل می‌نمود. در صورتی که گلچهر پشت هم جام شراب را از کوزه پر می‌کرد و به دست روزبهان می‌داد که بيك جرعه می‌نوشید. آهنگ ساز بیش از پیش ملایم و مرموز شده بود. مثل اینکه این آهنگ برای گوشهای غیر مادی، برای گوشهای آسمانی درست شده بود.

نگاه روزبهان به صورت بودا خیره شده بود و گاهی برمی‌گشت و به امواج آب می‌نگریست. نقشهای روی دیوار بنظرش همه‌جان گرفته بودند، چون این آهنگ به آنها روح مخصوص دمیده بود. لرزش تارهای ساز در هوا می‌پیچید مثل این بود که تمام ذرات هوا از آن متأثر می‌شد و حتا آب چشمه و مجسمه بودا و نقشهائی که به دیوار کشیده شده بود به آهنگ ساز لبخند می‌زدند.

آهنگ دور و آسمانی ساز همه ذرات وجود روزبهان را با امواج آب آغشته و ممزوج می‌کرد و یکی می‌گردانید. مثل این بود که درین دقیقه‌ها زندگی او با این امواج جور و اخت شده بود. يك زندگی تازه و اسرارآمیز در خودش حس می‌نمود و اسرار خلقت را می‌سنجید، و به امواج آب نگاه می‌کرد که به آهنگ ساز پیچ و خم می‌خورد و روی سطح آب ناپدید می‌گردید. درین ساعت بقدری در افکار خودش آغشته بود مثل این بود که در برزخ مابین عدم و وجود واقع شده و همان دم را زندگی می‌کرد. بی‌آنکه بگذشته، آینده و زمان و مکان خودش آگاه باشد. يك نوع حالت خلسه و از خود بیخود شدن بود که بهیچ چیز حتا بزندگی و مرگ خودش هم وقعی نمی‌گذاشت.

گلچهر همینطور که باو شراب میداد، مواظب حرکاتش بود تا

ببیند کی عبادت هر شب او را کافی است و آنها را مرخص می‌کند. ولی با تعجب می‌دید که روزبهان بیش از هر شب می‌نوشد، و او با دلربائی مخصوصی جامهای می را پی در پی به دست روزبهان می‌داد و خودش را باو می‌چسباند. ناگهان در این بین بند روی شانه گلچهر پاره شد. لباسش پائین افتاد، سینه و يك پستانش بیرون آمد. اگر چه بنظر می‌آمد که روزبهان متوجه او نیست ولی عوض اینکه این دفعه جام شراب را از او بگیرد، دست انداخت کمر گلچهر را گرفت و بهسوی خودش کشانید و لبهایش را نزدیک لبهای او برد. ولی دوباره مثل این که کوشش فوق‌العاده کرده باشد گلچهر را عقب زد، جام شراب را گرفت و با حرکت دست گلچهر و زرین کمر را مرخص کرد. همینکه آنها از در بیرون رفتند روزبهان گردی از جیبش درآورد، در شراب ریخت و نوشید و باز به صورت بودا خیره شد.

روزبهان برمکی و خانواده‌اش همه بودائی بودند، جدش برمک پسر جاماسپ از خانواده‌های بزرگ ایرانی و پشت در پشت از زمان اشکانیان به نگاهبانی پرستشگاه بودائی نوبهار در بلخ اشتغال داشتند. روزبهان نوه حسن برادر خالد برمکی و مادرش دختر مغ پادشاه چغانیان بود. بتکده نوبهار با اسم «نوه وهاره» که بزبان سانسکریت پرستشگاه نو معنی داشته و به فارسی نوبهار می‌نامیدند، یکی از بزرگترین معابد بودائی بشمار می‌آمده که از چین و هندوستان و حتا بیشتر شاهان خراسان در عهد ساسانی زیارت آنجا می‌رفته‌اند، و جلو بت بزرگ بودا کرنش می‌کرده‌اند و دست، متولی آنجا را می‌بوسیدند. در سنه ۴۲ هجری عبدالله بن عمر بن - قریش به قیس بن حیطان اسلمی حکم کرد و او را فرستاد تا شهر بلخ را فتح و معبد نوبهار را خراب کرد. ثروت آنجا را چاپیدند و سه درآه‌نین و يك در نقره آنجا را بردند. برمکیان صورت ظاهر به اسلام گرویدند ولی در باطن علاقه بکیش قدیم خود داشتند. در زمان اقتدار خودشان دوباره معبد بودائی را مرمت کردند که بعد با اسم آتشکده معروف شد، اگرچه برمکیان ظاهراً با عربها ساختند. ولی در خفا برضد خلفای عرب کنکاش می‌کردند و منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگک عربها بیرون بیاورند، و کم‌کم بقدری نفوذ پیدا کردند که همه کارهای عمده لشکری و کشوری به دست آنها اداره می‌شد. هر چند هارون چندین

بار کارهای مهم به روزبهان تکلیف کرد ولی او شانه خالی کرد. تمام روز را مشغول کار و اقدام بود، ولی هر شب سر ساعت معین نزدیک نصف شب، همه کارهای روزانه و ملاقاتهای طولانی و خسته کننده‌ای که از او می‌کردند ترك می‌نمود و به گوشه‌ی زیر زمینی خودش می‌رفت. ولی صبح که از آنجا بیرون می‌آمد، زندگی پر آشوب و پرمشغله و کارهای پر زحمتی را در عهده داشت. چه او طرف اطمینان یحیا و فضل و موسا و محمد - برمکی بود و اجرای نقشه آنها را که استقلال خراسان تا بلخ و بامیان و تا نزدیک عراق بود بعهده گرفته بود تا عملی بکنند. روزبهان کاردان و دانشمند بود و پیوسته با علماء، فقها و شعرا و دانشمندان برهمنی، بودائی، زرتشتی، مانوی، مزدکی، عیسوی و اطباءئی که از گندیشاپور می‌آمدند مجالس مباحثه داشت. ولی شبها بعد از آنکه حب مخصوصی را که نگاهبان معبد «نوه سفنا راه» برایش از بلخ می‌فرستاد می‌خورد، حالتش عوض می‌شد و احتیاج بکوشک زیر زمینی خودش داشت. بطوریکه زندگی او دو حالت متضاد و متغیر پیدا کرده بود. روزها پر از کار و جدیت، و شبها آسایش و استراحت و آنهم بطرز مخصوصی در گوشه‌ی خاموشی خودش پناه می‌برد. و این اسم را روی آن گذاشته بود چونکه در آنجا حرف زدن ممنوع بود.

و قتیکه شبها سر ساعت معین یک شخص ثانوی مانند سایه یا یک روح دیگر با وحلول می‌کرد، در افکار فلسفی خودش غوطه‌ور میشد. اما روزبهان بیشتر از لحاظ ذوقی و هنرمندی متمایل بدین بودائی بود، و حتا از خودش در اصول دین بودا دخل و تصرف کرده بود و رنگ و روی ایرانی به آن داده بود. یعنی از ریاضت و خشکی و گذشت مذهب بودا کاسته بود. مثلا در آن شراب را جایز می‌دانست و در موضوع گذشت و پرهیز عقیده مخصوصی را اتخاذ کرده بود - زیرا پرهیز و ریاضت را در محروم ماندن از لذت نمی‌دانست ولی برعکس می‌خواست با داشتن همه وسایل از کیف و تفریح خودداری و پرهیز بکنند. ازین جهت در گوشه‌ی خاموشی خودش هرگونه وسایل خوشی را آماده کرده بود. صورتهای زیبا، بادهای گوارا، سازهای خوب، ترکیبهای کامل ظرافت، تناسب و جوانی که در ناله ساز، نشئه شراب و بوی عطر، دنیای حقیقی و افکار روزانه خود را فراموش می‌کرد و در یکرشته خوابها و رؤیاهای فلسفی فرو می‌رفت. این رازیاضت و پرهیز حقیقی می‌پنداشت، و باین وسیله می‌خواست میل و خواهش را

در خودش بکشد و معدوم بکند و از همه احتیاجات و لذات دنیا چشم پپوشد. تا بدرجه سعادت بودا برسد این کلید خوشبختی که مردم معمولی از آن بی‌خبر بودند! ولی چیزیکه بیشتر از همه در مذهب بودا برایش کتک و گیرندگی داشت، مجسمه خود بودا و بخصوص لبخند سخت، لبخند تمسخرآمیز تودار و ناگفتنی او بود، مانند امواج تارهای ساز، مانند موج آب، این آب درخشانی که پرتو شیشه‌های رنگین قندیلها در آن منعکس شده بود و در آب‌نمای میان کوشک رویهم می‌لغزید و رد می‌شد. فلسفه روزبهان تقریباً از همین امواج آب و لبخند بودا باو الهام شده بود، و فلسفه‌اش فلسفه موج بود - چون او در همه هستیها، در همه شکلها و در همه افکار و چیزها یک موج گذرنده دمدمی بیش نمی‌دید. و سرتاسر آفرینش بنظر او یک سطح آب آرام بود مانند سطح آبنمای خودش که باد بيموقمی روی آن وزیده بود و چین و شکنجهای موقتی روی آن انداخته بود. وزمانی که این باد آرام می‌گرفت، دوباره همه هستیها به‌اصل خودشان در نیروانه، در نیستی جاودان غوطه‌ور می‌شدند. زندگی، مرگ، خوشی و ناخوشی، همه اینها یک موج دمدمی، یک موهوم گذرنده و پل‌گذرگاهی بود که در نیستی نیروانه می‌زوج می‌شد. یک وزش باد بود که از روی هوی و هوس روی سطح آب گذشته بود. زندگی بنظرش مسخره غم‌انگیزی بود و او داروی غم را نه‌تنها در کشتن میل و خواهش می‌دانست بلکه این اندوه را در جامهای باده فرو می‌نشاند. ولی در عین حال می‌خواست میل و علاقه بزندگی را در خودش بکشد. چون بر طبق قوانین بودا همین میل و رغبت بود که حلول و نشأت روح را روی زمین ادامه می‌داد و هر کس می‌توانست این میل را بکشد در نیستی و عدم می‌رفت، و این خودش سعادت ابدی بود.

بنظر روزبهان لبخند بودا هم فلسفه موج او را تأیید می‌کرد. چون لبخند او مانند یک موج گذرنده بود که روی صورتش نقش بسته بود. مدت‌ها بود که روزبهان کوشش می‌کرد تا حالت بودا را بخودش بگیرد، و هر شب همین کارش بود که تقلید لبخند او را می‌کرد - لبخند تودار، پشاش و غمناک و بزرگمیش. او می‌خواست تقلید این لبخند را بکند و حالت سعادت بودا را در خودش حس بنماید. ولی چون امشب میل‌شهووت نسبت به گلچهره در خودش حس کرد، این بود که گردی در جام شراب ریخت و نوشید و به‌صورت بودا خیره شد. آیا این داروی مرگ و یا داروی

خواب بود؟

پیش از اینکه نقشه روزبهان اجرا بشود، در همان شب که ۱۳ صفر ۱۸۷ بود چاپار خلیفه رسید و حکم قتل عام همه برمکیان را دادند. درین شب هزار و دوست نفر زن و بچه و کسان و بستگان و غلامان طرفداران برمکیان را قتل عام کردند.

فرمایش هنگامی که چند نفر عرب در آهنین کوشک خاموشی را شکستند و وارد شدند، قندیل‌ها خاموش شده بود، تنها آتش از دهنه بخوردان زبانه می‌کشید و بطرز ترسناکی مجسمه بودا را بالبخند تمسخر آمیزش روشن کرده بود. روزبهان روی دشک چهار زانو یله داده بود و سرچایش خشک شده بود. پهلوی او سازی شبیه تار و یک کوزه شراب بود و در دست چپ او کاغذی مجاله شده بود، یکی از عربها جلو رفت کاغذ را از دستش بیرون آورد. مهر فضل پسر یحییای برمکی روی آن بود و در آن حکم قتل عام عربها و استقلال خراسان نوشته بود. صورت روزبهان خم و در آب منعکس شده بود، چشمهایش با روشنائی کبود و بی حرکت می‌درخشید و لبخند تمسخر آمیز، لبخند فلسفی بودا روی لبهایش نقش بسته بود. این لبخند که در امواج آب نما منعکس شده بود ترسناک بنظر می‌آمد. مثل اینکه می‌خواست بگوید: «اینهم یک موج بیش نیست، اینهم یک موج مسخره آمیز و گذرنده است. مثل موج آب، مثل لبخند بودا.» و این پیش آمدها هم بنظرش دمدمی و گذرنده بود و مرگ هم آخرین درجه مسخره و آخرین موج آن بشمار می‌آمد!

پدران آدم

«من در معدن زغال سنگ شمشك يك تکه زغال دیدم که شبیه دست میمون بود.»

از یکنفر کارگر معدن شمشك

میلیونها قرن از عمر زمین می‌گذشت و زمین در کوره راهی که بدور خورشید برای خودش پیدا کرده بود می‌چرخید. ولی طبیعت هنوز از جوش و خروش نیفتاده بود. رگبارهای تند، رعد و برق، طوفان و باد و بوران و زمین‌لرزه‌های پی‌درپی داستان مکرر و دائمی روی زمین را تشکیل میداد. از قله کوه دماوند پیوسته دود و بخار خاکستری رنگی بیرون می‌آمد که شبها به شعله‌های نارنجی تبدیل میشد، و عکس آن روی سطح آب آرام دریاچه دور آن منعکس می‌گردید. روی کوه‌ها و دره‌های مشرف به دریاچه از جنگلهای انبوه با درختهای تنومند بزرگ پوشیده شده بود و در زیر شاخه این درختها جانوران درنده و چرنده و میمونهای بزرگی که تازه به آنجا کوچ کرده بودند زندگی می‌کردند — خانواده‌های گوناگون و ناشناس، میمونهای کلان شبیه به آدمیزاد یا (آدم — میمون) حلقه‌ای را تشکیل می‌داد که نژاد انسان را به میمون متصل می‌کرد. ولی ترس از جانوران درنده آنها را بهم نزدیک و متحد کرده بود.

میان خانواده‌های این میمونها، دو تن از همه سرشناس‌تر بودند و مناسباتشان با هم گرمتر بنظر می‌آمد. یکی خانواده دهاکی بود که يك زن پیر داشت موسوم به بریتیکي و يك دختر كوچك تاكا و يك پسر جوان زی‌زی برایش مانده بود. باقی بچه‌هایش به جنگلهای دور رفته بودند

واز آنها خبری نداشت. و خانواده دیگر کیساکی کی بود که از جنگلهای دوردست سرزمین اونوها به اینجا آمده بود. کیساکی کی پیر بود و ساختمانش با سایر میمونها فرق داشت. رنگ مویش خاکستری، صورت بزرگ، گونه‌هایش تو رفته، آرواره‌های بزرگ، دهن گشاد، دندانهای نیش بلند داشت، و دو گوش گرد بزرگ دو طرف سرش چسبیده بود، چشمهایش به رنگ لرد شراب، در کاسه سرش فرو رفته بود. بینی پهن و ریش بلند، ریش مقدس بلندتر از معمول زیر چانه‌اش آویزان و لب پائین اوبی اندازه متحرک بود. گردن کلفت و کوتاهش در سینه او فرو رفته بود. دستهای دراز، بازوهای ورزیده پشمالو، سینه پهن، شکم بزرگ جلو آمده، لمبر برجسته داشت. زانوهایش خمیده بود و با چوبدستی راه میرفت و بالای سرش يك مشت موی سرخ مثل کاکل داشت ولی دختر جوانش و بست سیت فقط چشمهایش زاغ بود و گرنه از حیث اندام و تناسب ظریف‌تر از پدرش و مانند میمون - آدم‌های دیگر بود.

قبل از ورود کیسا میمونها آرام و آسوده می‌خوردند و عشق‌بازی می‌کردند. لذت بزرگ آنها خوردن و شهوت‌رانی و دوندگی و بدبختی، گرسنگی، عزوبت، پیری و ناخوشی و مبارزه با جانوران درنده بود. ولی کیسا که وارد شد کینه و حسادت را به آنها آموخت، و از جاه‌طلبی که داشت کوشش می‌کرد که سردسته قبیله دهاکی بشود. چیزیکه کار او را آسان کرد، صورت مکار، و قدرت نطق کیسا بود. و از همه مهمتر ریش دراز او طرف توجه قبایل میمونها شد. بخصوص بعد از پیش آمد ناگواری که پس از شکار دو ببر برای دهاکی رخ داد، کیسا بمقصد خودش فایل گردید. چون درین کشمکش آرواره‌های دهاکی شکست، زمین گیر شد و بزحمت زندگی می‌کرد، از آن پس کیسا رئیس قبیله دهاکی شده بود. زمستان پیش بود که دو ببر در جلگه دهاکی پیدا شدند و دوازده تن از آدم - میمونها را پاره کردند و خوردند. دهاکی که رئیس و پیشوای قبیله میمونها بود و همیشه در هنگام کوچ پیش‌آهنگ آنها می‌شد و از همه میمونها بزرگتر و زورمندتر بود، وظیفه خودش دانست که بیرها را بکشد. یکروز صبح زود بلند شد، چماق کلفتی برداشت و کیسا را هم باخودش بشکار بیرها برد. در کمرکش کوه بیرها را دیدند که با تنه بزرگ راه راه زرد و دستهای قوی در تنگه خوابیده بودند. همینکه کیسا بیرها را دید از درختی که در آن جوانی بود بالا رفت. دهاکی يك تخته

سنگ بزرگ از بالای کوه غلتانید که در تنگه روی سر بیر ماده خورد و یکنست بیر نر را زخمی کرد، بیر نر با وجود اینکه یک دستش شکسته بود برای دهاکی کوس بست و جستزد، دهاکی با چالاکی مخصوصی خودش را کنار کشید، بیر دوباره بزمین خورد و دهاکی بعد از دو خورد زیاد هر دو آنها را کشت. ولی در بین کشمکش یکی از آنها چنان پنجه بصورت او انداخت که آرواره‌هایش را خرد کرد. و زمانی که میمونهای دیگر با هلهله و شادی سر رسیدند، دو دشمن خونخوار خودشان را دیدند که یکی سرش له شده بود و دیگری کمرش شکسته بود، بطوریکه در هنگام جان‌کندن از زور درد، با چنگش درختی را از ریشه درآورد، بود و در خون خودشان غوطه می‌خوردند. کیسا همینکه گروه میمون‌ها را دید از درختی که در موقع کشمکش به آن پناه برده بود پائین آمد، آهسته به جمعیت نزدیک می‌شد و با مشت دو دستی روی سینه فراخش می‌کوبید. و صدای خضای از آن بیرون می‌آمد. مثل صدائی که از روی صندوق شکسته‌ای دربیاید که رویش را پوست کشیده باشند. بعد نعره تند آسانی کشید که صدایش در تمام جنگل پیچید و تودماغی می‌گفت:

— خا — آه — خا — آه — یاه، یاه، اووه، اووه، وه، وه.

تزدیک که رسید ایستاد، دوباره نعره کشید و روی سینه‌اش را می‌کوفت. میمونها بطرف او متوجه شدند، نزدیکتر آمد و با قیافه ترسناک مکارش نگاهی به دهاکی کرد که با دهن خونین و مالین آنجا افتاده بود. آنوقت چند بار فریاد کشید:

«یاثو کی کی ... یاثو کی کی!»

«من بیر کستم . . . بیرها را من کشته‌ام!» چشمهای متحرک اودور زد و همه میمونها بنظر احترام باو نگاه کردند، و از آنروز این دره بنام کیسا کی کی معروف شد، یعنی «دره کیسای بیرکش» و کیسا رسماً پیر مرد قبیله میمونها شد. زیزی آمد پدر زخمی‌اش را کول گرفت و برد بالای درخت روی برگهای خشک خوابانید و کیسا هم ویست سیت را روی شانهاش گذاشت، انگشش را بدست او داد و جلو نگاه‌های تحسین‌آمیز میمونها خیلی رسمی با قدم‌های کج کج، عصازنان بسوی لانه‌اش برگشت. دره کیسا کی کی پر محصول‌ترین دره در اطراف کوه دماوند بود. گردو، میوه شبیه نارگیل، شکر سرخ، فندق وحشی، بادام وحشی و میوه‌های ترش و شیرین، گس و دبش، جوانه درخت و برگ گل برای خوراک

آدم - میمونها به مقدار زیاد در آنجا بهم میرسید و هوایش ملایم بود ولی خطر مرموزی آنها تهدید می کرد که فراست حیوانی، میمونها را متوجه آن کرده بود. این خطر آتشفشانی کوه دماوند بود که چندی می گذشت بر پیچ و تاب و جوش و خروش خودش افزوده بود. سبزه های دور کوه خشکیده و ابر سیاهی دائم بالای آن بود و زمین لرزه های شدید می شد. ولی میمونها منتظر تصمیم رئیس خودشان کیسا کی کی بودند تا با او کوچ بکنند.

يك زمستان از شکار بیرها گذشت، ولی زخم چانه دهاکی خوب نشد، و بالاخره نتوانست ثابت کند که او کشنده بیرها بوده و کیسا حق او را دزدیده. حال دهاکی خراب و زخم دهش بدتر شده بود. اگر چه يك قسمت از آن بهم جوش خورده بود، اما زیر چانه اش چرك کرده بود و دختر کوچکش از او پرستاری می کرد. در آفتاب سرش را می جست و میوه هایی را که زیزی می آورد، می جوید و در دهن پدرش می گذاشت، مگس های روی زخم او را رد می کرد و گاهی هم زی زی پدرش را کول می کرد، و دم چشمه می برد و آب بصورتش می زد و همه انتظار مرگ او را می کشیدند. در این مدت کیسا روز بروز به امر ونهی و فرمانروائی خودش می افزود و هنگام فراغت را با دخترش ویست سبت می گذرانید. ویست سبت چشمهای زاغ، ساقهای محکم، شکم بزرگ و بازوهای ورزیده داشت، و بنظر میمونها خیلی خوشگل بود. اسمش را که می آوردند آب در دهن آدم - میمون های نر جمع می شد. اما کسی جرئت نمی کرد باو چپ نگاه بکند، چون از قدرت و مکر پدرش کیسا همه پرهیز داشتند. ولی تنها کسیکه مخالف قانون جنگل رفتار کرد زی زی بود، که عشق خودش را آشکار بزبان بی زبانی باو ابراز کرد و به حکمفرمائی کیسا و قدرت او هیچ اعتنا نمی کرد. زی زی ویست سبت را دوست داشت و خود ویست سبت هم از مصاحبت پدر پیرش و تحمل نفس او خسته شده بود و به زیزی دل بستگی پیدا کرده بود که گردن کلفت و بازوهای توانا داشت همینکه اول غروب همه جانوران و آدم - میمون ها در لانه خودشان روی شاخه های خشن که از برگ خشک پوشیده شده بود پناه می بردند ویست سبت و زی زی در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند، با وجود اینکه کیسا با نعره های طولانی ترسناکش او را صدا میزد ولی ویست سبت وقعی به



می‌تابی پدرش نمی‌گذاشت. و زمانی که خیلی دیروست سیت به لانه برمی‌گشت پدرش او را می‌بوئید و مدتها صدای تغیر و داد و بیداد او شنیده می‌شد. ویست سیت بحالت افسرده جلو پدرش می‌نشست، چشمهای تر او دور میزد، پوزه‌اش غمناک و متفکر و تمام وجود او تولید غم و اندوه می‌کرد و پیوسته پیش پدرش خاموش بود. گاهی خشمناک می‌شد، فریاد میزد، نعره می‌کشید، بطوریکه جانوران دیگر از صدای او می‌ترسیدند و فرار می‌کردند. بعد هم مدتها از لای برگ درختان بستاره‌هایی که بالای آسمان می‌درخشیدند نگاه می‌کرد، چون خوابش نمی‌برد و بفکر زی زی بود و کوشش می‌کرد برای ستارگان شکلی از جانوران و گیاه‌ها تصور بکند، و یا به اسرار آنها پی‌برد و سرنوشت خودش را از آنها دریابد. چند ماه بعد شکم ویست سیت بالا آمد و جنگ و دعوای او با پدرش تمام شب مداومت داشت. کیسا مخالف دوستی و رابطه دخترش با زی زی بود. ویست سیت بچه را به پدرش نسبت میداد ولی مشام تیز کیسا گول نمی‌خورد و هرشب مرتب بوی زی زی را از او شنیده بود. بطوری زندگی به ویست سیت تنگ شد که زی زی تصمیم گرفت با او بجنگهای دور دست فرار بکند.

یکی از شبها، وقتیکه مهتاب از لای شاخه‌های درهم پیچیده درختها گله‌های کوچک روی زمین انداخته بود، رنگ آسمان مانند سرب گداخته و ابرهای تیره و خاکستری در کرانه آسمان بهم مخلوط شده بود و شاخه کلفت درختها در تاریکی شکل‌های شگفت‌انگیز به خودش گرفته بود - زندگی شب هنگام جنگل شروع شد. از دور سایه‌های عجیب و غریب دیده می‌شد که روی شاخه‌ها و علفها می‌لرزیدند و جابجا می‌شدند و به لانه‌های گرم و نرم خودشان می‌رفتند. بته‌ها تکان می‌خورند، در درختها صدای خش و فش شنیده می‌شد. بته‌ها از وزش باد موج میزد، صدای زوزه شغال و ناله گفتار فاصله بفاصله شنیده میشد و دندانهای سفیدشان در تاریکی برق می‌زد. مثل اینکه دهن کجی بکنند، اول صدای خنده خشکی بود که مو را بتن جانوران راست می‌کرد و بعد بزوزه‌های غم‌انگیز تبدیل می‌شد و با فریاد و فغانهای ناجور و دور دست جانوران دیگر مخلوط می‌گشت. شیکورهای بزرگ بالهای استخوانی خود را بهم می‌زدند و ناله دردناک می‌کردند، ببرها می‌غریزند. ازین صدا ترس در دل جانوران جنگل

می‌افتاد. یکطور ترسی بود که صداها با هم ساکت و همه جانوران خیردار، جلد و چابک می‌شدند. میمون‌ها که ترسیده بودند زغ می‌زدند و ناگهان خفه می‌شدند. جانوران شکارچی با چشمهای درخشان، نفس بد بو، معده‌های گرسنه و بینی متحرک آهسته و با احتیاط راه می‌رفتند و دنبال طعمه می‌گشتند.

درین شب زی یکی‌دانه میوه شبیه نارگیل با یک مشت میوه‌های جنگلی جور بجور کنده بود و درصد قدمی لانه کیسا چشم براه ویست‌سیت زیر درخت ایستاده بود. میوه‌های سرخ رنگ را از روی بی‌میلی می‌جوید و با پشت دست دهش را پاک می‌کرد و هسته آنرا بیرون می‌انداخت. ولی حواسش پرت بود و قلبش می‌تپید. ناگهان شاخه‌ها تکان خورد و دید ویست‌سیت باصورت سیاه، ابروهای برجسته اخم‌آلود، هراسان، پاورچین، پاورچین از کنار او می‌گشت. زی‌زی دستش را دور کمر او انداخت. ویست‌سیت اول ترسید بخیالش مار و یا جانور دیگر است. همینکه زی‌زی را شناخت، خودش را باو چسباند.

زی زی فریاد کرد:

— خا — آه — یاه — یاه. اووه، وه، وه.

یک پرده گذرنده ازین صدای ناگهانی چند بار صدا کرد. ویست‌سیت با حس حیوانی خودش پی‌برده بود که معاشقه آنها پایدار نیست و پدرش عنقریب مانع خوشی و آزادی آنها خواهد شد. بعد زی زی با صدای لطیف‌تر جواب داد:

«— واو... واو!»

«من هستم. من هستم.» زی‌زی همینطور که دستش دور کمر ویست‌سیت بود او را محکم بخودش فشار داد. این حرکت ناشی و ناقص او اگر چه بچگانه بود، ولی یک احتیاج مادی و پست را می‌رسانید و در ضمن لطف شاعرانه و غم‌انگیزی هم داشت. بعد زی زی او را رها کرد و میوه شبیه نارگیل را بدرخت کوبید که از میان شکست و شیرهای سرازیر شد. آنرا گذاشت بدهن ویست‌سیت و او با اشتهای هرچه تمامتر دو دستی میوه را گرفت، از روی حرص و شادی دو سه بار ناله کرد. سپس شروع کرد به مکیدن شیر آن، چند قطره از آن شیر روی سینه‌اش چکید. زی‌زی که متوجه حرکات او بود با زبان نرم بزرگش شیرهای که روی سینه و پستانهای او چکیده بود لیسید و ویست‌سیت را دوباره بخودش فشار داد.



ویست سیت خودش را عقب کشید و مشغول خوردن میوه شد. زی زی با نگاه خریداری باو مینگریست، پس از آنکه از خوردن فارغ شد چند بار از روی شادی فریاد زد:

«زی زی واوو... زی زی واوو.»

«زی زی من ترا دوست دارم. زی زی من ترا دوست دارم.» صدای او در کوه منعکس شد که همین جمله را تکرار کرد. ماه از زیر ابرویرون آمد، در نزدیکی آنها سرآبی بود که یک جوی باریک به آن می ریخت و بطرف دریاچه پائین کوه دماوند میرفت. از دور آب دریاچه پیدا بود که پائین رفته، سبزه های اطراف آن خشک شده و پرنده ها فرار کرده بودند. دامنه کوه نمایان بود، هوا صاف و در دل ساده آنها شادی مخصوصی، شادی مرموزی تولید شده بود که نمی توانستند بیکدیگر ابراز بکنند. ناگهان شاخه ها تکان خورد و یک «اومبوه» گاو میش بزرگ پدیدار شد که آهسته بطرف سرآب میرفت. زی زی و ویست سیت از جایشان تکان نخوردند، و این منظره برای آنها حکم یک تفریح را داشت. گاو میش بسرآب رسید، پوزه نرمش را آهسته در آب فرو می برد و بیرون می آورد و از پوزه اش آب چک چک می چکید. بعد دوباره بدور خودش نگاه کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت. ویست سیت و زی زی آهسته از زیر شاخه درختها بیرون آمدند. مهتاب براق، ستاره ها روشن، منظره کوه دماوند با شعله های نارنجی و دودی که از دهنه آن بیرون می آمد روی سطح آب آرام و کدر دریاچه منعکس شده بود. چشمهای هراسناک زی زی از شادی دور میزد. پوزه جلو آمده، صورت سرخ، بازوهای بلند ورزیده و پستانهای برجسته ویست سیت در نظر او طور دیگر جلوه می کرد. درین ساعت معده اش راحت و پر، عضلاتش گرم بود و خون بتندی در بدنش گردش میکرد، سردماغ بود و بوی مخصوصی که از ویست سیت تراوش می کرد او را مست کرده بود و نیروی سرشاری باو داده بود، بطوریکه احتیاج به دو و پرش و تفریح داشت.

زی زی با چالاکی مخصوصی دست کرد ویست سیت را برداشت و روی کولش گذاشت. چند بار فریاد کشید و مانند بند باز زبردستی جست میزد، میدوید، هراسان بر می گشت اطراف خودش را نگاه می کرد، بو می کشید، نفس نفس می زد و باز می دوید. زیر پای او جانوران کوچک زایرا می شدند و فرار میکردند. پرندگان که به آنجا کوچ کرده بودند،

با داد و جنجال جابجا می‌شدند. و همینکه زی‌زی مقداری می‌رفت مثل اینکه بخواهد زور خودش را به‌ویست‌سیت بنمایاند و یا نمایش بدهد ویست‌سیت را بر زمین می‌گذاشت و شاخه‌های درختها آویزان می‌شد، با دستهایش قلاب می‌گرفت، تاب می‌خورد، خودش را دوباره ول می‌کرد و همه چالاکی و تردستی خود را بچشم ویست‌سیت می‌کشید. بعد دست ویست‌سیت را می‌گرفت و با هم می‌دویدند و غلت زنان دور می‌شدند. این حرکات بقدری متناسب بود مثل اینکه روح و جان بجنگل دمیده بود، درختهای آرام و مهتاب خشک و خشن را جان داده بود. تمام ساختمان تن او، زانوهای خمیده‌اش دستهای دراز، پاهای او که تنه درختها را با آنها می‌گرفت و به کمک دستهایش کار می‌کرد، تناسب مخصوصی با جنگل داشت. هر دو آنها بدون اینکه بیکدیگر ابراز بکنند میدانستند که از این جنگل می‌روند و همینکه با تفریح و جست و خیز مقدار زیادی از کیسا کی‌کی دور شدند دوباره ایست کردند - چون دورنمای کوه‌دهاوند و شعله‌ای که از آن جلو مهتاب بیرون می‌آمد، بقدری قشنگ بود و تازه بنظر آنها آمد که باوجود همه سادگی و بیچگی این چشم‌انداز طرف توجه آنها شد. دست به گردن تماشا می‌کردند، مثل این بود که یک برق گذرنده هوش، یک جرقه احساسات درین لحظه در چشمشان می‌درخشید. ویست‌سیت از این دورنمای غریب متأثر شد، دره کیسای بیرکش، ده پدرش در آن پائین واقع شده بود. می‌دانست که آنجا پدرش خوابیده، درختها، لانه نرمی که داشتند، میوه‌هائی که خورده بود، بازبهای که در جنگل کرده بود، از جلو چشم او پشت هم گذشت و زیر لب گفت:

«- کیساکی کی!»

زی‌زی او را به‌سوی خودش کشانید، ولی تأثر او گذرنده بود. چون همه احساسات آنها یکمرتبه هجوم می‌کرد و مدتش خیلی کم بود و زود برطرف می‌شد. همه احساسات در ته چشم آنها نقش می‌بست و بهمین وسیله احساسات خودشان را بیکدیگر انتقال می‌دادند. ولی دوباره باقلبی سرشار، جست‌ها و معلقهای بزرگ باهم برداشته و به‌سوی مقصد نامعلوم و زندگی آتیه خودشان رفتند. چون ویست‌سیت به بازوهای دراز و پر زور زی‌زی که میوه برایش می‌آورد اعتماد کامل داشت.

سفیده‌دم هنوز یک ستاره رنگ پریده روی آسمان می‌درخشید.

خون در چشمش دوید، و از زور خشم دست‌انداخت يك شاخه بلوط را گرفت شکست و نطقی کرد که اینطور شروع شد:

«هی هی، یا تو کیسا کی کی ... دهاکی یا تو بی بی، خا - آه - آه زیزی ویست سیت روکو، کیسا کی کی، راتا - پوهی ویگ لوتیک وه، وه...»

در موقع نطق بواسطه نداشتن لغات بزور حرکات دست و اشارات، مطلب خودش را می‌فهمانید و چندین بار تکرار میکرد، فریادهای ترسناک می‌کشید و آب از دهنش سرازیر میشد. بالاخره مختصر صحبتش این بود:

«من کیسا ببر کشم و شما را از شر بیرها خلاص کردم. ریش من بلندتر از ریش شماست. من بیشتر از شما زهستان دیده‌ام، و میمون دیده‌ام. من زبان ستاره‌ها را میدانم. من زبان چشمه‌ها را میدانم. دهاکی نافرمان بود. زیزی پرسش ویست سیت دختر مرا دزدید و زمین برای همین لرزید. زمین همه را می‌کشد، چون بمن که ریشم از ریش شما درازتر است بیدادی شده. مگر اینکه دهاکی را بکشید و دخترش تا کارا برای من بیاورید. میوه‌های او مال من است. هرچه دختر هست مال من است. آنها بخار شده برای وجود دهاکی است. دور ماه هاله سرخ دارد. برای وجود دهاکی است. کوه دنیا دنیا صدا می‌دهد، برای وجود دهاکی است. زمین میلرزد، برای وجود دهاکی است. زمین همه را میکشد...»

سرتا سر نطق او به نفع خودش و ضرر دهاکی تمام می‌شد. همینکه نطق پرشور او به پایان رسید، میمونها زمین لرزه و غرشهای کوه را فراموش کردند و خونشان بچوش آمد. کیسا کی کی روی همان سنگ نشست و به عصایش تکیه کرد همه میمونها از کوچک و بزرگ بطرف لانه دهاکی دویدند و بضرر چماق دهاکی و زن و دخترش را جلو کردند. دهاکی با صورت زخم خون‌آلود و چشم کورش فریاد می‌کشید و چرک از دهنش سرازیر بود. دختر دهاکی از ترس در بغل مادرش پناهنده شده بود و سرش را میان پستانهای او پنهان کرده بود.

کیسا کی کی روی سنگ چرت میزد و انتظار نتیجه انتقام خودش را می‌کشید. ناگهان صدای هیاهو و داد و غوغا از دور بلند شد. چهار میمون نکره دستها و پاها دهاکی را گرفته بودند و از دره بالا می‌آوردند. دهاکی با ناله و پیچ و تاب‌های بی‌دری میخواست خودش را از دست دژخیمان آزاد بکند. صدای زوزه، ناله، نعره‌های خشم‌آلود، گریه

و فریادهای خوشحالی بهم مخلوط شده بود. پشت سر دهاکی زنش ریتیکی و دخترش تا کارا کشان کشان می آوردند. در محوطه کیسا کی کی که رسیدند، تا دهاکی با یک چشم کورش دشمن خود کیسا را دید کسیکه همه چیز او را دزدیده بود، از ته دل فریاد زد و بسوی او حمله کرد. ولی او را بزور روی زمین نشانیدند. دهاکی بزمین افتاد، بخودش می پیچید، صورت ترسناک و بزرگ او از عرق و چرک و خون آغشته شده بود. میمون‌های بزرگ گردن کلفت چماقها و شاخه بزرگ درختها را بسر و صورت و سینه او می نواختند. میمون‌های دیگر از دور او را سنگسار می کردند. نعره های دهاکی فاصله پیدا کرد و هر دفعه که نعره می کشید. سیل خون روی سینه اش جاری می شد. آرواره های سنگینش ول و کنده شده بود و دندانهای توانا و برنده اش شکسته بود. نفس نفس میزد، و هر نفسی که می کشید از دهنش خون بیرون می آمد. از منظره خون و ناله دهاکی و زنش احساس هیچان ناگفتنی که مخلوط با کیف و ترس بود بهمیمون‌ها دست داده. تا کا دختر دهاکی که ده زمستان بیشتر از عمرش نگذشته بود خودش را به مادرش چسبانیده و او را در آغوش کشیده بود و می بوسید. همینکه او را بزور از بغل مادرش جدا کردند، پرید از درخت بلوط کهنی که آنجا بود بالا رفت. چند بار جیغ کشید، رنگ صورتش پریده و مثل بید میلرزید، سرش پرمو و کاکل خاکستری سرخ رنگ داشت، ولی پشمهای پشتش خاکستری مایل بسفیدی بود. او را از درخت پائین آوردند و گریه کنان در بغل کیسای پیر گذاشتند. و ریتیکی مادرش را پهلوی دهاکی در میان داد و فریادهای شادی شکنجه می کردند. کیسا با بازوهای درازش تا کارا گرفت و بخودش فشار داد، از شادی چشمهایش برق می زد، ریش دراز، پیشانی جلو آمده. پای چشمهای چین خورده صورت او را مضحک کرده و ترسناک نشان میداد. همینکه تا کا شروع به بیتابی کرد، کیسا با پشت دستش یک کشیده محکم بصورتش زد. تا کا هر اسان نشست و تن کیسا را در عالم کیف و نشئه، شکنجه دهاکی و زنش را تماشا می کرد میجست.

اکنون کیسا به آرزویش رسیده بود و رقیب خودش را ذلیل کرده بود، ملک و دارائی او را تصاحب کرده، خودش و زنش را جلو او میکشند و دختر کوچک سرجور و دلجور او که کیسا او را بارها دم لانه دهاکی دیده بود و با آنهمه مهارت تن پدرش را میجست، حالا آنقدر فرمانبردار،

با همان دستهای کوچکش تن او را نوازش میکرد، و جانورهای آنرا میگرفت! آیا بیش ازین چه میخواست؟ کیسا زبانش را از روی رضایت دور دهانش گردانید. کم کم نعره‌های داهاکي مبدل بناله و ناله‌هایش بتدریخ ضعیف و با صدای خراشیده‌ای متدرجاً کم شد، تا اینکه بکلی قطع گردید. و در يك حالت تشنج و پیچ و تاب خون قی کرد و بدون حرکت پهلوی نعلی ریتیکی زنش افتاد. در میان هلهله‌های شادی شکمش را پاره کردند، و روده‌هایش را گرم گرم بیرون کشیدند، هر تکه از آن بدست يك میمون بود، این اولین جنایت قانون‌گذار ریش سفید بشمار می‌آمد و اولین بار بود که میمونها گول ریش دراز را خوردند. از بوی خون مست و دیوانه شده بودند، بچه میمونها سر روده‌های داهاکي را گرفتند و بالای شاخه درختها با آن بازی میکردند و از دست یکدیگر می‌قاییدند و تاب میخوردند. جسد خونین پشم‌آلود و له شده داهاکي و زنش بسا دنده‌های شکسته آنجا افتاده بود. و مانند اینکه یکنوع دیوانگی مسری از دیدن خون به آنها دست داده بود، تا غروب این جشن مداومت داشت و در تمام این مدت تاکا دختر داهاکي از ترس میلرزید و سر و سینه کیسا را می‌جست. کیسا مست غرور و تکبر میوه‌های خشکی که از لانه داهاکي چپو کرده بودند و برایش آورده بودند میجوید و فتح شایان خودش را بعد از فتح کشتن ببرها تماشا میکرد. همینکه داد و جنجال فروکش کرد، کیسا آهسته، موقر و خیلی رسمی از سر جایش برخاست و در حالی که به تاکا دختر داهاکي تکیه کرده بود افتان و خیزان بسوی لانه‌اش رفت. و میمونها متفرق شده هر کدام به لانه خودشان پناه بردند.

ولی کیسا این فتح را به فردا نرسانید، هنوز وارد لانه‌اش نشده بود که صدای ترسناکی از کوه دماوند بلند شد، زمین بشدت لرزید. مثل اینکه کوه‌ها دهن باز کرده بودند. دود سیاه رنگی هوا را فرا گرفته که به آن طعم خاکستر داد. مه گرم و غلیظ در همه جا پراکنده شد. دودها فاصله بفاصله فروکش میکرد و دوباره با صدای انفجار، مایع لزج سیاهی بسا گوگرد گداخته از دهنه کوه فوران میزد. آب پائین کوه تبخیر میشد، هوا بکلی تاریک بود و فقط زبانه‌های آتشی که از دهنه کوه بیرون میزد منظره پائین آنرا پی‌درپی روشن مینمود. از یکطرف درختهای جنگل آتش گرفت، دود سیاه، بوی خفه‌کننده گوگرد، مانند کوره آهنگری در میان خاکستر، مایع گداخته، فریادهای کوه و ناله جانوران و زمین‌لرزه،

کیساک کی با آدم — میمونها همه مدفون شدند.

در همینوقت ویست سیت و زی زی در یکی از جنگلهای دور دست
روی شاخه‌های درخت پهلوی هم خوابیده بودند و دره کیساک کی بکلی
از یادشان رفته بود.

پایان



منتشر کرده ایم :

بوف کور	
صادق هدایت	
سه قطره خون	
صادق هدایت	
حاجی آقا	
صادق هدایت	
علویه خانم (وولنگاری)	
صادق هدایت	
سگ ولگرد	
صادق هدایت	
وغوغ ساهاب	
صادق هدایت	
نیرنگستان	
صادق هدایت	
ترانه‌های خیام	
صادق هدایت	
مازیار	
مجموعه	
نوشته‌های پراکنده	صادق هدایت
صادق هدایت	فوائد گیاهخواری
پروین دختر ساسان	صادق هدایت
(واصفهان نصف جهان)	سایه روشن
صادق هدایت	صادق هدایت
زند و هومن سین	
مسخ	صادق هدایت
اثر: فرانتس کافکا	گروه محکومین
ترجمه:	صادق هدایت
صادق هدایت	



منتشر کرد ما بيم :

بوف کور

صادق هدایت

سه قطره خون

صادق هدایت

حاجی آقا

صادق هدایت

علویه خانم (وولنگاری)

صادق هدایت

سگ ولگرد

صادق هدایت

وغوغ ساهاپ

صادق هدایت

نیرنگستان

صادق هدایت

ترانه‌های خیام

صادق هدایت

مازیار

صادق هدایت

مجموعهٔ

نوشته‌های پراکنده

صادق هدایت

فوائد گیاهخواری

پروین دختر ساسان

صادق هدایت

(واصفهان نصف

جهان)

سایه روشن

صادق هدایت

صادق هدایت

زند و هومن سین

مسخ

صادق هدایت

اثر: فرانتس کافکا

گروه محکومین

ترجمهٔ:

صادق هدایت

صادق هدایت

ULB Halle
008 907 641

3



21

WA

531

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۱۰ ۳۶/۷/۱۱

ULB Halle
008 907 641

3



21

WA

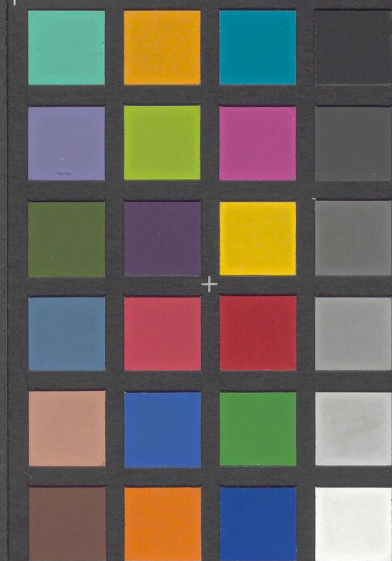
531



سایه روشن

نوشته: صادق هدایت

x-rite colorchecker CLASSIC



mm

